66

No. 4

الف نمبر ۴

پرلنگ ورما

[illegible]

سلسلة الذهب

۲۸ ربیع الاول سنه ۱۲۴۶ هجری

دیوان سلسله

لله الحمد قبل کل کلام — بصفات الجلال و الاکرام

حمد او تاج تارک سخنست — صدر هر نامه نو و کهنست

خامه چون تاج نامه آراید — درة التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نامست این — ورد دل حرز جان تمامست

پنج حرفست بس شگرف این اسم — پیش گنج نهان ذات طلسم

از ید الله چو پنجه اند این پنج — زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را گو بمالش تو شتافت — جز بدین پنج پنجه نتوان یافت

الذهب من اشعار

فصاحت و بلاغت دستگاه

از پس این حروف فرخ فال — جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه آنرا چو مردم دیده — جامه مشک رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یک یک حرف — خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه — کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتح باب فتوح — کرده در منظر مروح روح

وان دگر داده از سکون تسکین — دل و جان را بمکمن تمکین

از دو لامش گرفته قوت و ثبات — ز یکی ملک زان دگر ملکوت

مولانا عبد الرحمن الجامی

لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش درو ازو ممکن

جنبشی کافکند درو سایه / ملکوتش دهد دران مایه

شکل تشدیدشان که شانه وش است / عظم الله شانه چه خوش است

چو یکی زان دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی درهم

بر سر آن شانه سه دندانه / میزند هر دو را بهم شانه

ها که دالست بر هویت ذات / متعاقب بود برو حرکات

حرکت چون سکون برو جاری / واو بذات خود از همه عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست

رود این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را باین نفس ذاکر / گر ازو غایب اند اگر حاضر

اسم ذات او لا همینها بود / لام تعریف و اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحه لام / با الف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب بعلی / دو جهان خاص اوست او مولی

سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام

کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد

هیچ ذاتی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجذوبهاست سبحانه / وین چه عزما اعز سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو

هم مقر گفته با تو هم جاحد / لمن الملک لله الواحد

پرتو روی تست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو

همه در راه و راه میجویند / وز غمت آه آه می گویند

مبتدی در ره تو مویه کنان / نعرهٔ اهدنا الصراط زنان

منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق رب الیک

قطع این ره براه پیمایی / کی توان گر تو راه ننمایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه هستی ساذج است و وجود مطلق

دور بینان بارگاه الست / پیش ازین پی نبرده اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشان مندی

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذج است هستی تحت

وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری

از حدود تعلقات برون / وز قیود تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قیدست

هم مقید خودست و هم مطلق / که ز باطل نموده گاه از حق

قید او سازوار با اطلاق / زهرش آمیزگار با تریاق

ست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست

بود کل جهان درو مسطور / کرد در کل بذات خویش ظهور

کل درو عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل گل است و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب

برترست این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم

نرسد کس بدین بوالهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مگرد دام حیله تست

عقل جزوی درین نشیمن کسب / بهر آداب بندگیست فحسب

بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات ذات قدیم

بوریا باف اگرچه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را جز او نداند سفت

ح اوصاف ذات او ده ازو / کس نداند صفات او به ازو

هرچه خود را بآن کند توصیف / مکنش بر خلاف آن تعریف

وانچه خود را از ان کند تقدیس — تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه به تنزیه شو چنان موصوف — که بنفی صفت شوی موصوف

نه به تشبیه آنچنان مایل — که بجسم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است — وانچه مشعر بنفی تشبیه است

مرجع آن بود بتجرد ذات — از تلبیس بمقتضی صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید — وانچه مبنی ز حصر یا تقیید

منشاء آن بود بتلبیس عین — بظهور از ملابس کونین

گر تو در باب ذوق و ادراکی — وز تقید بیک طرف پاکی

می کن این سان که کردمت تنبیه — جمع تنزیه مع التشبیه

هر یکی را بجای او میدار — جشم بر مقتضی او میدار

در صفتهای او مشو یک جشم — می کشا سوی هر یک اندک جشم

می کن از شر اعور دجال — استعاذت در اکثر احوال

معتدل شو که هر که اهل دل است — در جمیع امور معتدل است

وسط آمد محل عز و شرف — بوسط روی نه ز هر دو طرف

تا رساند ترا بعز و بها — حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال

ولا فضال قل جلاله — وعم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز — وی بروز تو با مکون همراز

اعدی لیک مرجع اعداد — واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی — آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی — باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیّر و تبدیل — فارغی از تحیّر و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال — از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی — همه آن می کنی که میخواهی

نه عطاء ترا خطا مانع — نه بلاء ترا ولا واقع

بر خطا پیشه کان عطای تو دام — با ولا شیوه کان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جلال — کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو — کام خواهم نه دام از در تو

دم بدم در رهم منه دامی — تا پی کام خود زنم گامی

بجوار خودم رهی بنمای — در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش — بسروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باد بدست — کرده عمری بخاک دیر نشست

بود با هیمه سالها هم پشت — تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت هر دم مغان — قد چو عود الصلیب ترسا خم

رویش از آتش گشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر بیک و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته

گشته با جذبهٔ عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص

گرچه هستم بقید هستی بند / هم بتو بر تو میدهم سوگند

که مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار

رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده

هرچه غیر تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن

دیده ده سزای دیدارت / جانی آرامگاه اسرارت

چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بی رنگی

می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ

که ز نام تو دانهٔ چینم / یا ز نامت نشانهٔ بینم

پیش از آن کز جهان به بندم بار / ز افسر فقر سر بلندم دار

سوی تو بارها شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام

خود گرفتم که از سگان تبرم / مکن از حلقهٔ سگان بدرم

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت

من که باشم که با تو در این غار — همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم پاک اگر نشینم پس — از صف دوستان نه‌ایم بس

گر چو سگ گرچه بر شر و شینم — بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری — در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه — دل من مخبر بآن خامه

روزگاری در آن قلم زده‌ام — از خطا و خلل رقم زده‌ام

کش نباشد درو نوشته خطی — که نه در ضمن آن بود سخطی

نیست حرفی درو مصون ز عوج — چون الف بل که کاف رش همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم — آشکار است یا یکی خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی — چون تو حرفا بحرف میدانی

چون کند دست قهرمان اجل — طی این نامهٔ خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست — پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم برات فرست — وز خطاها خط نجات فرست

مپسندم از آن صحیفه خجل — یوم نطوی السماء کطی سجل

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین
علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو به بند زبان — هیچ سودی ندیده چند زیان

پا بکش از گلیم گوشهٔ خویش / دست بکش بکسب توشهٔ خویش

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش

قاید الخلق والهدی والعون / شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد یثرب سلالهٔ بطحا / امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پروردش / لقب امی خدای ازان کردش

قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفر سودش از قلم انگشت

انکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم

از کنه شست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جان را سر / گر نخواند ازان خطی چه خطر

داشت از در دهانش بر درج / واندران درج درج سی و دو در

بود عقد صحیح لیک دران / کسری افکند سنگ بد گهران

بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سهیلش رقیق رنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح

وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یک رنگ

معده تسکین نخواست چون ز طعام / بر شکم بسته داشت سنگ مدام

نه که

زکه او بود نقد کان وجود — کان پی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق از آن عاجز — کی کما ینبغی توان هرگز

محمدت چون بلا نهایه ز حق — یافت شد نام او از آن مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم — حرف حایش عیان میان دو میم

چون رخ حور کز کناره او — گشته پیدا دو گوشواره او

با دو حلقه ز عنبر تن مویش — آشکارا ز دو جانب رویش

دال آن کز همه فرود نشست — دل نبارش گرفته بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن — پس الف لام و میم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول — باز الف لام از و بمیم بدل

تا که حاصل شود تبدیل بدین — نام او در بدایت تنزیل

چون شد این نام آن چنین اثر — میدهد ذلک الکتاب خبر

که مسمای اوست فی الواقع — مظهر کل نسخه جامع

ثبت در وی بلون بی لونی — کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و یقین — سر لا ریب فیه اینست این

جود هم بحر مکرمت هم کان — گوهرش کان خلقه القرآن

قم فانذر حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز ضحی اوضح — منشرح صدرش از الم نشرح

کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش | ما طغی وصف پاکی نظرش
مایهٔ ارتقاش ثم دنی | ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جعبهٔ تیر ما رمیت کفش | چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا | رخش اسری بعبده لیلا
خلق خلق کسی که قرآن است | خلق را نعت او چه امکان است
لاجرم معترف بعجز قصور | میفرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلوات الیه | یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه | وارث علمه و آدابه

خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت | رشتهٔ جان شراک نعلینت
شد ادیم رخم بخون جگری | تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود | که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دست رس است | گردی از نعل مرکب تو بس است
که فرس را بران و که ناقه | در رهت خاکم از سر فاقه
روی مجنون بران زمین اولی | که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست | یا بر آنجا گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرس سای تو بود

ریگش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خورد کرده لعل و گهر

می زند سنگ ریزهٔ رودش / طعنه بر بحر و دُر منضودش

خاک یثرب که با گلت آمیخت / آب روی زمین روضه بریخت

هر گیاهی کز آن زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین بیزد

خس و خاری که روید از دمنش / تنگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضه‌ات که قبله نماست / حرم عصمت و حریم ضیاست

کی بود با دلی ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته

برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن روضهٔ شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته رخسارها ز گرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منزل بهشت نشان / رفته از دیدهٔ سرشک فشان

کی بود کز برای روز بهی / خاطری بر امید دست تهی

رو در آن قبله گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز

دم بدم دُر معنی سفته / خالی از لاف و دعوی گفته

یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الفلاح ولدیک

بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه

بس بود جاه احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا

خواهم آخر ز شوق روی تو مرد / دست بیرون کن از یمانی برد

مهر روی تو هوش برد ز من / بنما روی خود ز برد یمن

چون تو هی دیده در بناغ بلاغ / همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ

سویم افکن ز مرحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری

مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت

زاری من شنو تکلم کن / گریهٔ من شمر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکرخند

لب بجنبان بی شفاعت من / منگر در گناه و طاعت من

گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست / افتم از پا اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر

عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانبخش جان پاک تو باد | عرش و ما دون عرش خاک تو باد

اشعار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی
سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی شانه

حق خود ادا ز پی اطیعوا الله | با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان | جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولوا الامر ساخت پیرایه | شرع و دین با نبی است همسایه
بلکه حق را است سایهٔ ممدود | و اندران سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور | سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای | کش بود بر سر اعالی پای
تاج داران مسند تمکین | جمله ظل الله فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل | نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سر افرازی | قبلهٔ مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین آنکه بوست | چرخ را عدلش ز تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال | بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینهٔ و داد جلا | منعکس شد در و صفات علا
دید در وی خرد سوز قدم | سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش ازین دو اسم شگرف | درج در وی رموز حرف بحرف

بر سر اسپان سین او زده صف — سرف کاخ دولتست و شرف

جعد لالفش چو زلف خوبان خم — بر لوای ظفر بود پرچم

طا که هست از عطای شه حرفی — بست حاتم بجود از آن طرفی

دهر چون طایش لقب کردش — شد معین کز آن سبب کردست

هست در ضمن این سه حرف دفین — نقد اسمای تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون برتر — تیر فتح است بر کمان ظفر

غنچهٔ حاش نقد هشت جنان — سینش از شاخ سدره داده نشان

یاش عشرست و شرع عرش مجید — از تقالیبش آمدند پدید

نون او نی است بطبع — سبقت آنرا برین دوایر سبع

زیر این نه رواق مینا فام — چون شود گفته این همایون نام

آید از هر یکی بجای صدا — خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضا جوییست — بر در دولتش دعاگویی است

تا سزای رضای او گردد — گرد دولت سرای او گردد

گرچه آمد سپاه او بسیار — چون نجوم ثوابت سیار

گر رعیت و گر سپاه ویند — همه آسوده در پناه ویند

چون برآید بعدل و جودش نام — چشم دارم که در همین ایام

چشم امید بر سپاهش نیست — جز در حق امید گاهش نیست

کرد

گیرد از حسن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود

آنچنان کز ظلام ظلم و ظلال / عرصهٔ دهر بود مالامال

نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسید یکسان

باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی

پای رنگ ار در آید اندر سنگ / دست گیری طمع کند ز پلنگ

بس کند شیر شرزه از شر و شور / خارد از پنجه پشت گردن و گور

بوم بر وصل روز یابد دست / شب پره گردد آفتاب پرست

می شود زین بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون

همه اضداد سازگار شوند / یکدگر را معین و یار شوند

ظلم ازین کار که بو بندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت

چون بود لفظ سیم گاه رقم / پیش اهل قلم شبیه ستم

جود او سیم را بر اندازد / گنجها را از آن بپردازد

پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معدهٔ آمال

مستحق ناکشیده ذل طمع / جوع آزش رسد بحد شبع

سایل از جست و جو بیاساید / روزیش بی سوال پیش آید

سازد القصه فر دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه

دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زان چو تن بجان زنده است

باد آنجا همیشه پاینده | زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه | کردی آیین خسروی تازه
دل نقد عدل راست محک | نیست چون دال و لام ازو منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو | متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست | آسمان و زمین بعدل آراست
سلطنت خیمه ایست بس موزون | کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای | چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق همه | رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان | تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز کار گرگ بود | رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بیخردست | مرحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی | رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته را بدوش بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا | که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم | بره گرد ناگه از رمه رم

بره

ره هر سو دوان و او در پی — گرد بسیار کوه و هامون طی

آخرش سست شد ز سختی رگ — دست و پا سوده باز ماند از تگ

موسی او را گرفت و پیش نشاند — اشک رحمت بروی او افشاند

خوی او از عضب نگشته درشت — نرم نرمش کشید دست به پشت

کین رمیدن پی چه بود آخر — زین دویدن ترا چه سود آخر

کوششم من که در قفای تو بود — نه از برای خود از برای تو بود

گر ترا با تو واگذاشتمی — لطف خویش از تو باز داشتمی

بهر گرگ و پلنگ خون آشام — طعمهٔ چاشت می شدی یا شام

آنکهش جا بگردن خود کرد — عزم رفتن بسوی مقصد کرد

چون ندیدش ز رنج قوت تن — بار او را گرفت بر گردن

نیست در وقت ناخوشی و خوشی — هیچ کاری فزون ز بار کشی

بارکش بار تا بروز شمار — در سرای سرور یابی بار

حق تعالی چو در شبانی او — دید آیین مهربانی او

گفت با قدسیان گروه پی — آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود — در جهان شاه و ارجمند شود

بر سر خلق سروریش دهند — ره بکوی پیمبریش دهند

همه در سایه اش پناه نشیند — سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت

جلالت حکم است بموجب راستی و عدالت

چیست دانی بر زر چرخ اثیر — حکمت اندر وجود شاه و امیر

تا بود پشت بی پناهان را — تا دهد داد دادخواهان را

نیک خواه جهانیان باشد — بر همه خلق مهربان باشد

ظالمان را ز ظلم باز آرد — دست مظلوم را قوی دارد

عدل را پیشوای خود سازد — کارها را بعدل پردازد

نص قرآن شنو که حق فرمود — در مقام خطاب با داود

که ترا زان خلیفگی دادیم — سوی خلق جهان فرستادیم

تا بهی ملک را ز عدل اساس — حکم رانی بعدل بین الناس

هر کرانی ز عدل دستور است — از مقام خلیفگی دور است

گیرد از دیو در پس ظلم پیش — عقل چون خواندش خلیفهٔ حق

پیشه کرده خلاف فرمان را — گشته نایب مناب شیطان را

چون بود سایهٔ خدا سلطان — کی پسندد خلافت شیطان

نشود هرچه ایزد اسایه — تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت آن

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول — نکنی از طریق شرع عدول

شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی

چون کماری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه

اول آنرا بشرع سازی راست / آنکه آری بجای بی کم و کاست

زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصل است و غیر آن فرع است

هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن

دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفاتست با منقبت معدلت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق کو بگسل

طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بکوبد طمع دری مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن

از طمع چون بود گدا را ننگ / کی شاه را سزد بآن آهنگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی پی زر و زیور

زیور شاه وصف شاهی بس / کو بده دل بزیور و زر کس

حکایت مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کی در اقبال و بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای

سیر مشکل شود از آن زر و سیم | که کشد که ز بیوه که ز یتیم

قطع اطناب و دعاء استجابت مآب

جامی اطناب در سخن نه سزاست | قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود | از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال | که بود در قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی | مقتصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا | مشتمل بر مصالح دو سرا
هم درو جاه و حشمت دینی | هم درو عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز | کای خدا کار من بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن | که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار | حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون | بده آنرا بران قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان | باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید | ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست | او خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد | بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمه لا اله الا الله

ای کشنده

که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست

ای کشیده بکلک وهم و خیال — حرف زاید بلوح دل همه سال
چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
گشته در کارگاه بوقلمون — تختهٔ نقشهای گوناگون
حرف خوان صحیفهٔ خود باش — هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آینهٔ خدای نماست — روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی می زن — باشد آیینه ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود — وآنچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نهٔ آگاه — نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگی است کاینات آشام — عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست بر کار کارگاه قدم — گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطهٔ زین دوایر پرکار — نیست بیرون ز دور این پرکار
چه مرکب درین قضا چه بسیط — هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است — قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر می زند ز جیب بقا — می برد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ — تنگ کرده برو جهان فراخ

کش کشانش دو شاخه بر گردن — می برد تا بخدمت ذو المنن

دو نهالند رسته از یک بیخ — میوشان نفس و طبع را تو بیخ

باشد این میوه تلخ اول کار — و آخر آرد حلاوت بسیار

کرسی لا مثلثی است صغیر — اندرو مضمحل جهان کبیر

هر که روی از وجود محدث تافت — ره بگنجی از آن مثلث یافت

عقل داند ز تنگی هر گنج — که درو نیست ما و من را گنج

بوحنیفه که در معنی سفت — نوعی از باده را مثلث گفت

هست بر رای او بشرع هدی — آن مثلث مباح و پاک ولی

این مثلث بکیش اهل فلاح — واجب و مفترض بود نه مباح

زان مثلث کسی که زد جامی — شد ز مستی زبون هر خامی

زین مثلث کسی که یک جرعه — خورد بختش بنام زد قرعه

جرعهٔ راحتش بجام افتاد — قرعهٔ دولتش بنام افتاد

چون تو از تنگنای رخنهٔ لا — جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت تیرگی عدم — دارد الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر و جحود — هست الا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی — دهد الا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نقش بیش و کمت — وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابان است / از حجاب تو از تو پنهان است

گر برون آیی از حجاب تویی / مرتفع گردد از میانه دویی

در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان

هست از آن پرتو آفتاب ازل / که در او افتد از حجاب خلل

ولی حجابی ولی حجاب خودی / پردهٔ نور آفتاب خودی

گر ز مانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی

جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز لاواریی هم از الا

نفی و اثبات بار بر بندند / خاطرت زیر بار نه پسندند

کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور

هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر

سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد

دیدهٔ ظاهر تو بر دگران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنکه گفته اند الصوفی کائن بائن

هر که حق داد نور معرفتش / کائن بائن بود صفتش

جان بحق تن بغیر حق کاین / تن ز حق جان ز غیر حق بائن

ظاهر او بخلق پیوسته | باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و بیگانه | وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه | وز عزامت سلامتست این راه
خیز جایی و خاک این ره باش | هرچه داری بخاک این ره باش

لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجبه

ذکر گنجی است گنج پنهان به | جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بلب خاموش | نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان بهفت کوی که دیو | نبرد پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بران | تا نیفتد ز عجب رخنه دران
بر ملک نیز کشف آن مپسند | ورنه زان راز برگشاید بند
کند آنرا بی بقا و ثبات | ثبت در سطر دفتر حسنات

در کشف و اظهار آن که در نفس کلمه طیبه اشارتست بسر و اخفا

حرف ها را بوقت نطق و بیان | شفه آمد منصه اعلان
گر تامل کنی درین کلمه | بنگری حال حرفهاش همه
بی گمان دانمت بدان گروی | که یکی نیست زان میان مشفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است | نسبت آن سوی شفه سفه است

دین اشارت بدان بود که مدام / بایدش در حریم سر مقام

این سبق پیشه کن چه روز و چه شب / بی فغان زبان و جنبش لب

پیش روشن دلان بحر صفا / ذکر حق گوهرست و دل دریا

پرورش ده بقعر آن گهری / که نیاید بلب از آن اثری

تا خدا سازدش بنصرت و عون / قیمت گوهرش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه

اشاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون اینست

نیست در لا اله الا الله / در حقیقت بجز سه حرف اله

همه اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این حروف تمام

گر بجویی درین کلام شگرف / غیر ازین حرف ها نیابی حرف

این سه حرف اند کاختلاف جهات / کرده او را بصورت کلمات

کلماتی که گشت از آن حاصل / زان عیان شد مرکبی کامل

پس درین جمله لفظهای پنج / غیر اسم اله نبود هیچ

همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول

در همه رتبهای امکانی / چه مجرد چه جسم و جسمانی

سریانی دارد و ظهور اما / سر یانی برون ز دانش ما

ز اختلاف تنوعات شئون / می نماید جمال گوناگون

می کند در همه مراتب سیر — مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محوست صورت اغیار — لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض الکبراء العارفین قدس الله سره
یعنی لا اله الا الله لیس شیء مما یدعی الهاً غیر الله

معنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشد ز فرط جهل و عمی
نیست آن در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی — نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع وش
از ایشان مجالس آرا و بر سبیل جهر و اعلا بذکر حق سبحانه اشتغال نمایند

می زند شیخ ما ز شور و شغب — صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب
جذب اوراد صبح میخواند — خویش را جذب حق همی داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق پشت در محراب
کف زده گردش از خزان کلهٔ — در فکنده بشهر و لولهٔ
چیست این شیخ ذکر میگوید — لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی رسید از در — کرد در گوش خویش و یاران سر

که فلان

که فلان خواجه یا امیر رسید — حضرت شیخ را محب و مرید

شیخ و اصحاب او ز دست شدند — از شراب غرور مست شدند

ذکر را شد چنان بلند آهنگ — که از آن مردم آمدند بتنگ

گشت خشک از فغان سقف شکاف — ذاکران را درون ز لب تا ناف

آن یکی بر دهان کف آورده — وز کف خود بتانجها خورده

وان دگر یک به های های دروغ — کرده آغاز گریهای دروغ

وان دگر جیب خرقه چاک زده — دم بدم آه دردناک زده

خنکی چند کرده خود را گرم — نه ز خالق نه از خلایق شرم

شیخ چون ذکر را فرو آرد — رو بمیدان گفت و گو آرد

سخن از کشف راند و الهام — فرق گوید میان حال و مقام

سر تجرید و نکتهٔ توحید — گوید اما مشوب بالتقلید

او ز تحقیق دم زند اما — رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه — سازد از سیر حشو لوزینه

شکل لوزینه می زند فریاد — هستم از سیر و بوی او آزاد

لیک حشوش بطعم گوید و بوی — حشو لوزینه بین و حشو مگوی

چون معارف بآخر انجامد — شیخ از گفت و گو بیارامد

مرد قوال را دهند آواز / تا کند پردهٔ سماع آغاز

جنبد از گوشهٔ بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی

نغمه سازی که دف گرفته بچنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ

بس که بلغم شود گلوگیرش / سرفه آید بجای تحریرش

حلقش از صوت پر خراش درد / گردن ذوق را بارّه بُرد

قول قوال چون برین منوال / گرم شد جست صوفی در حال

دگران را موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند

یکی از چپ یکی ز راست دوان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان

هیچ یک را بدل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه

همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود

می زند مرغ جانشان پر و بال / تا زهد باز از حضیض وبال

گرچه هر دو ز یک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا

آن یکی بر فلک کشیده روی / وان دگر رفته تا بتحت ثری

آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل

جغد مسکین نشسته پهلوی باز — چون از آنجا دهندشان پرواز

باز سازد بقصر شه خانه — جغد پرد بکنج ویرانه

میل هر کس بسوی مسکن اوست — روی هر مرغ در نشیمن اوست

چون بوقتی که مصلحت بینند — صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان — بهر اطعام قوم سفره و خوان

سفرهٔ از حرام مالامال — همه چیزی درو بغیر حلال

نانش از گندمی که شحنهٔ شهر — از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی — که ربودست ترک یغمایی

خود بحرمت ز آنچه گفتم فاش — صدره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و خرج پالوده — داده تر دامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه زنان — کنده زانجا بقهر میوه کنان

شیخ و یاران او بشهوت و آز — چون بسفره کنند دست دراز

زند آن سان شره برایشان راه — که فرامش کنند بسم الله

آن یکی را گرفته تلواسه — که خورد بیشتر ز هم کاسه

لقمه را از شتاب کم خاید — کار دندان بمعده فرماید

وان دگر یک نهفته می نگرد — لقمه و چمچه اش همی شمرد

گر کند در حساب چمچه مخلط — گوید او را هزار گونه سقط

کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و ظنت را / لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس و غل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان / می برم بهر خانه خویشان
هست این لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای نفس خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زاش و نان بینبارند / سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمره خاص / فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا / نرود از بر و تشان بالا
کند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو / کار بندند امر فانتشرو
همه با معده های آکنده / همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجه تازه / ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق

وز دیگر ازین قیاس بگیر | نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این دو پیشه چنین | آه اگر بگذرد همیشه چنین
یخنا ربنا تدنسنا | وقنا و من شرور انفسنا
تم من سیآت اعمال | انتشت من هیات احوال

ذکر قلبی آنانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات
امارات آن نصب کرده اند و آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند
آن حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر
اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف خفیه

آن دگر شیخ پیش خلق جهان | کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته | نفس از صوت و حرف بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب | یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پایی بدین جهان زده ام | خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده | گفته با او مرید دزدیده
دور شو دور تا ز لجه راز | جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال | غرق بحر امانی و آمال
گاهی از ذکر زن فتاده به بند | که فرو مانده در غم فرزند
بفکر عمارت خانه | خویشتن را گرفته مردانه

که بدکان و تیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو

که بتخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس

که فرو رفته در چه کاریز / ز آب او غله گشته و فالیز

گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای

رفته از همت فرومایه / در جوال خیال همسایه

بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر

دست برده بغبغب پسرش / تا کند یک دو بوسه از شکرش

او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشسته است در مقام حضور

قلب او ذاکرست و او خاموش / قالبش آرمیده جان و جوش

ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید

ذکر قلبی کند بذکر و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا

داد ازین گمرهان ابله داد / منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بخرامد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری / که کشد نیش بر تن غوری

می رسد زهرناک از چپ و راست / می زند زهر خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی

میخورد زخم لیک افسردست / نیست آگه که زخمها خوردست

بامدادان کز آفتاب نشور / شود افسردگی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید

پس نه ذکرست آنکه وسواس است / نیست آن فربهی که آماس است

ذکر نیز هست جهرست آن / نیست تریاق بلکه زهرست آن

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بران نشانی چند

چشم پوشیده و بلب خاموش / سر فکنده فرو بسینه ز دوش

این سراسر فغان و فریادست / که مرا ذکر خفیه او رادست

روز باشد بذکر می کوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیک آنجا که عقل پرکارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست

گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد بر پا دو صد نشان دگر

روستایی ز دست باران جست / رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد
کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا پنهان شده ام

ساده از تکاو عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور

مانده دگر سینه ز راه تکاو / بر کتف توبره بپا کرکاو

او فتادش گذر بدکانی / دید پر نان و نان خورش خوانی

بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست

صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم

چون از آن نان و خوان به تنهایی / خورد چندانکه داشت گنجایی

توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت

گفت برخیز هان و هان برخیز / زود تر زین در دکان بگریز

ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده

دم بدم می رسد یکی سرهنگ / می کند سوی هر الاغ آهنگ

می کشد در قطار خویش ترا / می کشد زیر بار خویش ترا

می برد بارکش بهر سویت / می کند ریش پشت و پهلویت

مرد غوری چو این سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید

در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت

از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان در آن مناره دوید

از قضا بهر سود و سودایی / خواست از شهر شور و غایی

شد گمانش که شور سرهنگ است / کش بسوی الاغ آهنگ است

بانگ می زد که من نهان شده ام / وز جفای تو در امان شده ام

زود بگذر سخن مگوی اینجا / من نهانم مرا مجوی اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در تکاو غورم من

صدیحی

صد سخن پیش ازین قتل بودش — لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن پیاده دل که از و غلی — ساخت بر ذکر سرنشان جلی
ذکرش آمد برون ز پرده سپه — بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت در بیان ذکر سپه و جهر نیست بلکه مذهب جماعتست که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته

آنچه کردم بیان درین گفتار — نیست بر ذکر سپه و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر — نیست دلرا نصیب و جانرا بهر
هست انکار من بر آنکه نه کسی — سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ — تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای — تا نهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین بدزدد از مصحف — تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزهٔ چنین درفش — تا بپای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا — جز برای خدای ذکر خدا
زیرک و هوشمند نفس نفیس — کی پسندد طفیل نفس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص — شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواهیست و خواه بلند
وانکه درماندهٔ وجود خودست — صید دام شقاوت ابدست

سرّ او جهر او تمام ریاست | وز ریا گر برست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی | که شوی پیر را رهین و رهی
هست در نفس دار و گیر بسی | که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار | کور می سازدش ز مردوار
نفس دیوست و پیر نجم هدی | رجم دیوست و کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست یک سر مو | سیه از ظلمت وجود برو
گردد از تاب آفتاب ازل | مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین | سرّ الشیب و نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود | سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد | که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی | که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علیم | نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی | ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت | شد چو کافور موی شب گونت
چه بود در ترازوی امید | وزن این یکدو مشت پشم سفید

نور می بایدت در دل گیر — که دلست از خدای نور پذیر
نور نا تافته ز روزن دل — مشکل افتد بکوی و برزن دل
نور بر آب و گل ز دل تابد — آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند بخانه علم — رخت بر بندد از میانه ظلم
چون نور حق ز دل ظهور کند — ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی — در نشان ولی همی شنوی
که برویش نظر کسی چو گشاد — بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضی این نورست — ورنه آب و گل از خدا دورست
چون درین نور پیر شد فانی — خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی ازو مگسل — ورنه یکدم ز جست و جو مگسل
در بدر کو بکو بجوی اورا — هر کجا یافتی ببوی اورا
چون ازو بوی جذب عشق آید — گر شوی خاک پای او شاید
ور نیابی مایست از تک و پوی — روز جای دگر بجوی و ببوی

در بیان معنی رباعی که منسوب است بیکی از سلسله و
خانه داده ماوراء النهر قدس سرهم

با هر که نشینی و نشد جمع دلت — وز تو نبرید صحبت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش — ورنی نکند روح عزیزان بحلت

اینست در بیان معنی رباعی

آن بود بو که چون باو برسی / برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت / برساند بسر جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / مس قلب تراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگذر از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش روز بروز / سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فر و دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریتست اول کار / ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو / پست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور / افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین می کن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری

تا شود راسخ این صفت زانسان | که نباشد زوال آن آسان

درخت طاقت بر مراقبه عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق تا از دوام النظر الی الخالق به نسیان رؤیة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن | نفس اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور | که بغفلت گذشت یا بحضور
هر چه جز حق ز لوح دل بر آتش | بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطهٔ جان کش | بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل | تا نگردد ز شغل حق غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی | حامل شاهباز لاهوتی
گر از و تربیت بگیری باز | آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر | گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست این که بیگه و گاه | داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس | روی خود در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف به نقشبند میفرموده اند دوام مراقبه نادرست و ازین طایفه اندکی کسب کرده اند

و ما طریق آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقش بند بند گشای — نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد — پی بمقصود خویش از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود — که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران آن طریق نسپردند — پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر — لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خواست — مایهٔ کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

ملاقات پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه — وآن جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود درین ما بین — از گل آلوده جامه پا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خزنهٔ بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مغفل دل

از گل و آب

از گل و آب جامه بتوان شست | که شود پاک تر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید | خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت حق خواجه بزرگ قدس سره میفرموده اند که بناء کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه و اسم زبان از تذکر ماضی و تفکر مستقبل می باید مشغول گرداند و نفس را نگذارد که صانع

گذرد

خواجه پاک نفس پاک نفس | روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فردست | کار خود بر نفس بنا کردست
هیچگه پیش و پس نمی نگرد | نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب | نیست جز نقد وقتش اندر جیب
می کند از سر شعور و وقوف | هر نفس را بحق آن مصروف
شده امروز دی و فردایش | نقطه حال گشته مادایش
شغل حالش سترده است از دل | ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شبست | وقت او گاه این و گاه آبست
این وقتست اگر تصرف حال | باشد او را محول احوال
ور ز قید تصرفش بدرست | وقت فرزند اوست او پدرست
نیست او این وقت ابو الوقتست | وقتش ایمن ز وصمت مقتست
وقتها را بقدرت مولی | می کند صرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن شنیدم
یکی آنکه الوقت صیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا یقدر

شاه دین شافعی مطلبی — گفت عمری پی خدا طلبی
کرده‌ام طوف گرد درویشان — نکتهٔ دو شنیده‌ام زیشان
هر دو پاکیزه و پسندیده — به ترازوی عقل سنجیده
وقت را گفته‌اند تیغ بران — که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ — وانگردد بوای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی — لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می‌آید — ابد آلا بدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد — که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمن است آن صیف — تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش — خاصه آنرا که هست دشمن هش
هش چه چیزست آگهی ز خدا — دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو — ما بقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن برونی نیست — باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی — چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند — با تو آیین دوستان دارند

کرچه

گرچه در قصد مال و جاه تواند — همه مانع کشان راه تواند

هست در راه فقر مصطفوی — مال و جاه تو دشمنان قوی

لیکن از نفس پی مروت تو — دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری را انگیزد — که بیک حمله خونشان ریزد

تا تو آسوده راه حق سپری — هرچه جز راه حق از آن گذری

ظاهرا گرچه خصم و بدکارست — در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام — می نهد گام سعی در پی کام

گر بصورت همی نماید دوست — بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن عارف که گفت دوستان شد

این عالم دشمن اند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد — خصم جان امیدوارم شد

جوهر من مناسب خود یافت — رویم از حق بجانب خود تافت

مرد حق زان بتر کرا داند — که دلش را از حق بگرداند

وانکه با من ز دشمنی زد دم — دوستدار من اوست در عالم

رویم از خود بتافت در حق کرد — قبله ام وجه حق مطلق کرد

کیست زان به به پیش عاشق زار — که کند روی او بجانب یار

دشمنان جهان بمذهب من — دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس و وسواسی — دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمکاره — هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبلهٔ ترا رویست — هم بهر جانبیت پهلویست
پهلوی راست سوی گلشن غیب — پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست — نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس و هب و عمل — هرچه آید بوی ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا — یا بپالایدش بعجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس — چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی — یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره — که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن — نه به تزویر ازو توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین — سر اعدا عدوک اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا یقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا — شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل — عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خودرایی — ندهندت بر آن توانایی

عصمت است این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت

مطرب آری بخانه می نوشی / شاهد آنرا کنی هم آغوشی

عصمت است این که نیست دسترست / که چو آزار کس شود هوست

برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی

عصمت است این که صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان

تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خانه سیاه

عصمت است این که همچو شحنهٔ شهر / نیست با هر کسیت قوت قهر

تا کنی تهمت مسلمانی / داستانی بظلم تاوانی

عصمت است این که نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی

مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی

عصمت است این کز احتساب ترا / نیست حظی بهیچ باب ترا

تا به بهتان در بهانه زنی / بی گناهی بتازیانه زنی

صد ازین عصمت است هر نفسی / که ندارد بدان شعور کسی

گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود

زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی

من که عیب است پای تا بسرم / که بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگذار

من زبان او سخن گذارنده | ملک من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین | حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر | دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع | وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض | که مبراست فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست | فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده | که نوشتن ز ما نوشتن به
تابع او شدند کارکنان | شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله همین که کجاست | جنبشی باقی از آن سر خاست
گر ترا این نوشته ناید خوش | مسکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط | مظهر فعل کاتبست و فقط
نیست امر دگر بخامه مضاف | عیب خامه چه می کنی زگزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب | باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چو ترا در میانه کاری نیست | در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز می کند دندان | اینک آن چوب زن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم | که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق | در میان نیستم من اینک حق

اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق اختیار خیر

نبرد فعل را چه خیر و چه شر / آنچه گفتم ز اختیار بدر

آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل اندرو مختار

معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست

ایزد اندر دلش بفضل و رشاد / درک خیریت وجود نهاد

یعنی آتش بدیده خیر نمود / کآید آن فعل از عدم بوجود

منبعث شد از آن ارادت و خواست / کرد ایجاد فعل بی کم و کاست

درک خیریت اختیار بود / وان بتعلیم کردگار بود

هرچه این علم و خواست بد سببش / اختیاری نهد خرد لقبش

وانچه باشد برون این اسباب / اضطراریست نام آن دریاب

باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود بر آن مجبور

همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر

هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار

اگر از خیر فعل او دورست / اندر آن اختیار مجبورست

ور چه بی اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوال که چون مختار در اختیار خود مجبور باشد

اختیار وی بخیر راجع شود پس حکمت تکلیف باوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بندهٔ مامور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بخیر شد راجع / وان بود امر و نهی را واقع
کس نگوید بسنگ کز لب بام / چون نیفتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن / یا ازین کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز تک چاه / مطلب بی رسن ببالا راه
یا چو دلو از رسن شود پاره / بتک چه مرو دگر باره
گویمت نکتهٔ بوجه صواب / که بود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگی مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا / وز خلاف و عناد سوی قضا
زید را گر نه نهی بودی و امر / در ادای زکات و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال / زین هوا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار / نیست در فعل ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هرچه خدا / خواست کار و ز فعل و ترک بجا

آن تواند خلاف آن کردن / غیر او را بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او / مستجن بود در جبلت او

تا نشد امر اسجد و صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بنده مامور

نه بی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام کامل هست

بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام / گلرخ و مشکبوی و سرو خرام

هر دو در پله بها هم سنگ / هر دو در حله صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بآن دگری

زانکه میدید لایحش ز جبین / سر دولت بچشم آخر بین

کس بران سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر — وان دگر مر قلاده را زیور

هر کسی موجب دگر می گفت — کو هر نکته دگر می سفت

آن یکی گفت شاه بی بدلست — ذات و فعلش منزه از علل است

آنکه مقبول شد بقرب وصول — کان من غیر موجب بقبول

وانکه مردود شد ببعد و غضب — کان من غیر علة و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد — گفت باشد طریق عشق و داد

مبتنی بر مناسبت در ذات — یا در اسما و ذات و فعل و صفات

هر کجا این مناسبت افزون — نشاء عشق بیش و جذب درون

وان دگر گفت چند بحث و جدل — ملهمانند صاحبان دول

شاه باشد برازها ملهم — که بود هر سپاه را مبهم

پیش او هست سر کار عیان — گر ندانند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلکه افزون هم — می گذشت اندران سپاه و حشم

وان همه بود از فراست شاه — نقد در کیسه کیاست شاه

هر چه شان در ضمیر می گردید — همه در لوح چهر شان میدید

آنکه نادان بگفت و گو داند — خورده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام — که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست — که دران قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می بود | تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست | ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون | کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار | خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار توان کرد | ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست | بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لغو بود | ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید | که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست | بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی شک | که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا بنوفتد بگداز | سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند | سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید | با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد و امر پادشاه و تیزی کردن از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین برجست | تیغ جست و میان بکین بربست

گفت شاها غلام فرمانم | هرچه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت اطاعت تو | باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم | جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگذار | نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود | نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز توی | معنی آرای این مجاز توی
فعلم از دست قدرتت پست است | دست من آستین آن دست است
دست چون راستین برون آری | لیک نامد ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد | فعل و جنبش نه آستین باشد
دست تا از آستین نه جنبانست | جنبش آستین چه امکان است
تا تو ز نامدی بصورت من | نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش اهل شهود | نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد | نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هش | ثبت العرش گفت ثم النقش

بیان آنکه مقصود ازین ابیات بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

آن دگر یک چو حکم شاه شنید | سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم
آهوی‌ام ز عمر ناشده پیر / آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس / که شریفی شود فدای خسیس
گر شتابد ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بما لا یطاق افتد کار / رسم و راه پیمبر است فرار
این و امثال این بسی می‌گفت / شاه از آن گفت و گوی می‌آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن / وامدن آشفتگی سمقط گفتن
شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا گر لبش جهد بگزاف / که بسوزد هزار جان سلاف
شاه چون اضطراب او میدید / زیر لب نرم نرم می‌خندید
خندهٔ همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز
نشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خندهٔ‌اش چو خندهٔ شیر
او بقصد تو می‌کند دندان / تیز و تو می‌شمارش خندان

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

برین طریق مذکور میگردد

چون گذشت از حد آن جحود و عناد — شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده — که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست — نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود — سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته ام چه زین و چه شین — از شما بینمش برای العین
هرچه در هر کدام مکتوم است — پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید — زان سبب امر و نهی می باید
که بود امر مقتضی وجود — فعلها را درین نشیمن بود
عبد مامور از آن کند بی مر — ترک ایقان بما به یؤمر

تقسیم

بر دو قسم است امر اگر یابی — امر ایجادیست و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد — که مفیض بود کهن باشد
زو تخلف نمی کند مدلول — زانکه او علت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل — صیغهٔ افعل است و لا تفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز — که تخلف از آن بود جایز

کنت

گفت شاها چو امر و نهی از تست / قدرت فعل زید و عمر از تست

می کنی امر و می شوی امداد / زید را در حصول فعل مراد

می کنی امر و می شوی مانع / عمر را کان شود ز وی واقع

این تفاوت میانشان ز چه خاست / آن جز از اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم

هرچه ظاهر ز زین و شین شماست / موجب و مقتضای عین شماست

هرچه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد

زید چون بر لسان استعداد / پیش جودم در سوال گشاد

امر و تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن رو بجست و جو آورد / مثل فعل مکلف به کرد

دادمش باز هرچه کرد طلب / کردمش مومن مطیع لقب

کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود بامر و بنهی

چون ز تکلیف کار او سد راست / ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای ایشانست

این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر

هرکه باشد ز اهل نفس نفس — نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند — همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه تو فخ — بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض وجود تو داد — قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل — این چرا مدبرست و او مقبل
نظر لطف سوی قابل کن — هرکرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا — صورتند و شیون ذات شما
وان صفات و شیون مذکوره — صورت ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال — در صور هم نبود جعل محال
صورت آن صور که اعیان اند — هم بران صورت و بران سان اند
گشت در عین این و آن سازی — غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را — که موافق کند قوابل را
گفت شاها چو فعل و نیت من — هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست — فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد — خواست فاعل بغیر آنش نداد

چون شناسا شدم بدین معنی
دستم از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل
چون نیاید جز آن بفعل و عمل

جنبش فعل من چکار آید
کوشش و سعی من چه افزاید

تا بکی روزگار فرسودن
خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که پی بگنج برم
بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هر جا شد این شناسایی
موجب عطلت و تن آسایی

این نشان شقاوت ازلیست
اثر لعن و طرد لم یزلی است

هر کجا شد سبب مجاهد را
محنت و کوشش مکاید را

آن دلیل سعادتست و نجات
موجب نیل و رفعت درجات

مثل آن همچو آب نیل آمد
بر بلاد و لادلیل آمد

قبطیان را از آن دهان پرخون
سبطیان را از آن روان افزون

هر کرا در طبیعت اطلاق است
خوردن قابضش چو تریاق است

هر کرا قبض باشد و قولنج
او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هر جا
اثر دیگرش شود پیدا

ارشش در یکی دوا و علاج
درد و گرمایه فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل
هست ناشی ز اختلاف محل

جواب آن

ای مکاشف شده بسر قدر — پرده جد و اجتهاد بدر

بگذر از خویش و در خدای گریز — بگسل از خویش و در خدای آویز

گرچه تو ز اختیار مامورے — لیک در اختیار مجبورے

بین درین کارگاه وهم و خیال — خویش را در مجاری افعال

قابلیے ز اختیار خود عاری — گشته افعال حق بر و جاری

هرچه جاری شود بر و افعال — بنگر زین دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوان است — یا ز آثار بعد و خذلان است

گر ز قسم نخست باشد کار — نعمت حق شمار و شکر گذار

اذ من الشکر عم آلاوه — و من الشکر دام نعماوه

شکر باشد کلید گنج مزید — گنج خواهی ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت — شمر از نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن — سر بشرمندگی به پیش افکن

معذرت پیشه گیر و استغفار — عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده کنه کارم — گرد خود کوه ها گنه دارم

نیست غیر از تو عذرخواه تو پس — عذر من عفو کوه گاه تو بس

اشارت الی ما قال بعض کبار العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا

الآیه ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایة فی الذم وجعلوه وقایتکم فی الحمد یکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت / در شرورش وقایهٔ حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام / دارد او را نگه ز تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان بیش / داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوهٔ ادبست / نسبت فعل شر بحق عجب است
همچنین از مقولهٔ افعال / هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دایهٔ خویش / کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق / داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل / از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی / گرددش نامهٔ رعونت طی

اشارت الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی / ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت / در جزا در فهو یشفین سفت

شرط چون بود جنس سقم مرض — خویش را داشت اندران معرض
داد ربط جزا که بود شفا — بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس و ایها الاصحاب — طرق العشق و کلها آداب
مایه دولت ابد ادب است — پایه رفعت خرد ادب است
جز ادب نیست در دل ابدال — جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن — بر حدود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و گفتن — بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق — ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا — راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام — پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر — از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن — نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبی است — کفر و طغیان رسوم بی ادبی است
گوش کن قصه نصاری را — که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شان او غلو کردند — دین و ملت فدای او کردند
سر زد از سر جانشان ناگاه — کالمسیح بن مریم بن الله

رافضی را نگر که رفض خرد / گردد بیرون نهاد پای از حد

گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان

هست قدر علی از آن اعلی / که رسد فهم رافضی آنجا

خود علی را چه ننگ از آن افزون / که ستایش کنند مشتی دون

دون مگو بل ز دون بسی دون تر / در کمی از کم از کم افزون تر

همه را از ردی بدوش ردی / بحدیث نبی و نص هدی

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بحضرت شاه خواند و هیچ کس او را تحسین نکرد جز جاهلی که باسالیب سخن عارف بتو

شاعری در سخن وری ساحر / در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده پرداخت

مدح شاهان بفعل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظل خداست

هرچه آید بنزد صاحب دل / مدحت دل بمدح صاحب ظل

برد روزی یکی نکوخوان را / که رساند بعرض شه آن را

نظم را حسن صوت می باید / تا از آن حسن او بیفزاید

پای تا سر قصیده را برخواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند

در سخن واجبست حسن بیان / حق از آن گفت رتل القرآن

خواندنش چون بآخر انجامید / وز ادای سخن بیارامید

داشت شاعر باهل مجلس گوش / که بتحسین او کنند خروش

زان هنرمند می کند جانی / کش ستایش کند هنروانی

هیچکس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهره بجهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست ازین حدیثم پشت / بلکه تحسین آن خبیثم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نکرد سیاه

آفرینی که آن مفعل کرد / روز عیش مرا مبدل کرد

هرچه از بوستان بیخردست / گرچه شاخ قبول بیخ ورست

شعر کافتد قبول خاطر عام / خاص داند که سست باشد و خام

میل هر کس بسوی جنس ویست / آنچه پختست جنس خام کیست

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ

چغد نازد بکنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دیده سخن بینش / عار می آیدم ز تحسینش

همچنین رافضی بآن دغلی / چون کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را عار / وآفرینش بود علی را عار

بود با او

بود با او موافق و منقاد — در جنگ و مخالفت نگشاد

چون همه روی در نقاب شدند — ذره سان محو آفتاب شدند

غیر از و کس ز خاص و عام نبود — که تواند بآن قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را — متکفل شد آن ودیعت را

بود سر کمال مصطفوی — گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم رسل نبی و ز پی — شد علی خاتم خلافت وی

جمعی از بیعتش ابا کردند — و اندران سرکشی خطا کردند

سر کشیدند ز امر اهل کمال — هست ناشی ز سر نقض و وبال

در جهان شاه و رهبری چو علی — گر کسی سر کشد زهی دغلی

این علی در کمال خلق و سیر — عین بوبکر بود و عین عمر

لعن ایشان بگو که لعنت اوست — زشت باشد ز دوست لعنت دوست

نیست در هیچ معنی و جهتی — رافضی را باو مشابهتی

او بموهوم خویش دارد رو — زانکه موهوم اوست درخور او

علی بهر خود تراشیده — خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر عالم روی پرستش در موهوم خود دارند

خلق عالم همه درین کارند — رو بوهم و خیال خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش — لیکن آذر صفت خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود درو کرده / مهر او در درونه پرورده

بعبادت اگرچه مشغول است / عابد آن آله مجعول است

روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی ز حضرت احدش / نبود جز بوفق معتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر / گردد آنرا ز جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود

مکن او را باعتقادی خاص / شو ز قید هر اعتقاد خلاص

نیست حصری خدایرا وحدی / که مقید شود بمعتقدی

تحفهٔ خامهٔ عقاید باش / در همه صورتش مشاهد باش

شو هیولای جمله معتقدات / بو که یابی ز قید حصر نجات

اشارت الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

اذ بی اینما تولوا خوان / ثم وجه اللهش متمم دان

یعنی آن سو که روی قصد آری / تا حق بندگیش بگذاری

هیچ جا را نکرد استثنی / بس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آنجا جمال حق پیدا / نگسلد از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کاورد مردم — در قضای حوایج عالم
هیچ حجاب او نشود — پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بینند — جز شهود خدای نگزینند
زانکه معلوم بنده نیست که کی — بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی ز اهل جهان — داد بر هیات مشاهده جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک — چشم جانش بود بحضرت پاک
وان کزین منزل خراب گذشت — لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل — پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس — ناکس الراس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی و شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الاهویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة — روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از بهر آن جهت مامور — ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس — نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود — لیک در یک جهت بود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو نقطه — نیست این دور از آن بهیچ نمط

تا کنی در محیط زان شط ره | گفت ولو وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن | هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزل است باعتبار جسم
و الا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی | نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز جهت بیرون | وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس | صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان | گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست | بی تقید بجمله موصوف است
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل | بین ز اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود در آن واقع | نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد | از قصور و قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال | هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او | قابل مستعد ستایش اکو
آنکه از قابلست شر و قبیح | نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام | وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیه | لکن الشر لا یعود الیه

حق هم از بهر کشف آن مقصود — در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد — نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق اند که بزبان مقال می باشد چنانکه اصحاب عیان بر آن قایل اند و در احادیث نیز واقع است

حمد تسبیح حق بدین قانون — که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال — نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک — و اندرین نیست هیچکس را شک
لیک ارباب کشف و اهل عیان — در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات — در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا — خالق خویش را بجان جویا
جمله تسبیح حق همی گویند — راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل — شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند — گرچه اهل نظر همی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا — رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش — که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام — می شنیدم من از طعام کلام

بزبان فصیح و لفظ صریح | خویش می‌گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام و بیان آنکه کدام که ام کلام قدیم است و کدام حادث است و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام | باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات | از صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار | چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن | کرده نامش کلام اهل بیان
پیش آن کو بود بعلم علم | این کلامی است متصف بقدم
باشد آن آری بحکم عقل سلیم | صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن پی توسط گفتار | آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات | بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف | که مر او را توان بند و طروف
زین دو قسم است آنکه حرف و مقال | یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس | ظاهر آید به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از و قاصر | هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود | آلت سمع آن خیال بود

گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود از آن محروم

گفت و گوی فرشتگان باهم / باشد از حرف و صوت آن عالم

هر ملک را در آن نشانی هست / که دهدشان در آن معانی دست

متجدد شود در و ارواح / متروجن شود در و اشباح

هرچه آید فرو ز عالم جان / قالبی باشدش در آن میدان

وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی یابد اندر آن منزل

وحی تنزیل و رویت جبریل / هست از احکام آن جهان بی قیل

نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی باز عجم و حیوانات

همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندر آن محرم

هر کرا شد گشاده راه خیال / اندر آن عالمش دهند مجال

کانچه باشد شنیدنی شنود / رغم محجوب را بدان گردد

وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر دنی چیند

نسبت این جهان بدان چو نسبت / از حد عقل و فهم بیرون است

گفت شارع کحلقة تلقی / فی فلاة بعیدة الاجا

شرح آنرا کسی چه سان سنجد / نیست از آن سان که در بیان گنجد

چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز

بود سر رشته ذکر بی ادبان / از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی
چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست — آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او — غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند — جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی — دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه — یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جویها نبود آنجا — که بود عرض و عمقشان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام — چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار — فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر — گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست — غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف — نیست اسراف صورت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم — نیست اسراف هر چه می شویم
گرچه نبود سرف در آب روان — هست در نقد عمر این نادان
حیف باشد کزین بقای سلف — که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده — به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبع است هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی و ریش این همه چه می‌شویی / در نجاست گرفته گویی

غسل آن چون بمحض شرع نی است / زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق از آن صورت شریعت بست / که شود عادت طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویش تنی

طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را گوست اصل و فرع کنی

دل پسندی اسیر صد وسواس / داری از وهم لوث تن را پاس

دیده از خاک خس بیناری / گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد دستار و جامهایش را دستار و جامهایش را ببرد و ازارش را گذاشت و او ازار از پا کشید و در سر بست که سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رختش از تن کشید و دزد ببرد

جز ازاری که بودش اندر پای / کش ز بی قیمتی گذاشت بجای

چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد

کاله آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاس داری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید گم گشته هرچه در برداشت

دست خود برد سوی سر دو سه بار / نه کله باز یافت نی دستار

گفت اگر جامه نیست نبود باک / دلم از بی عمامگی شد چاک

زانکه نبود بچشم هیچ گروه / مرد را بی عمامه فرو شکوه

چون نیارست سر برهنه نشست / گرد بیرون ازارد بر سر بست

که از انجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است

آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرد و نمود

وانچه بنمودنش بشرع رواست / یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست

همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کز سر تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق

می گذارد ولی بغسل وضو / می کند گاه شست و شوی غلو

غسل اعضا سه بار اگرچه بس است / شوید او آن قدر که دست رس است

در وسوسه نماز برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد

سوی وسواس او گر آید دیو / همچو خون در رگش در آید دیو

که بگوید حدیث پی در پی / که بلا حول سازد او را طی

که کند پست و که کند آهنگ / که گزیند شتاب و گاه درنگ

گاه تا دوشها برارد دست / که بپهلو فرو گذارد دست

گاه سر گاه ریش جنبیاند / که چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این / دیو خرم که یار غارست این
می کند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیک این معنی است بس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خرج تجار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد / بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست می برداشت / باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / امر حق یا نه قول و فعل نبی است
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی کو که کی کنم نیت
که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش
یکدو گانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجای آرم
بس به تکبیر دستها بردار / کز تو کافی بود همین مقدار

تو که کز تو آن نماز آید | که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا بآسانی | جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد | تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام | دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی | در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغ از مصباح | نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار | تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور | نور کشف و شهود و ذوق و حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات | بیخبر از مواقف عرصات
از هدایت فتاده در خذلان | وز بدایت نهایتش حیران
بی فروغ وصول تیره و تار | از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای سره | از خری همچو خشت کرده خره
سوی هر خشت از آنکه رو کرده | در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبی | جز بر آن خشتها نکرده بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید | سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده | در عذاب مخلد افتاده

از مجلد

از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که در وست

پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهره اولوالالباب

مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه چرد

وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی ز برزن و کوی

پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست

او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی

سر وحدت همیشه وحدانیست / هرچه کثرت همه پریشانیست

مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد

تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت نی

یکدم از خود جدا تواند بود / نی بخود با خدا تواند بود

سر بر اندیشه های گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد زهی خیال غرور

می کند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش از آن عمامه وش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را از آن بشناس

این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام

عام را خود ز شام تا بسحر — نیست جز خورد و خواب چیز دگر
صلح و جنگش برای این باشد — نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس — شهوت بطن و فرج راند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو — داند از امر فانکحوا و کلو
گر تجارت کند نه بند و بار — جز بعزم فریب و شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق — کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره — یا بده یا بشهر باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر — ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه — غیر آنش نباشد اندیشه
گرچه صنعت کند که سیم و زری — بو رباید ز دست بی هنری
از دلش غیر ازین نجوشد غم — که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند — راستکاران و رستگارانند
گوش کن سیرت عوانان را — بتغلب درم ستانان را
نه چه گویم دگر مجالم نیست — بیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هجی نکند — زانکه اندیشه هم گری نکند
کم دو نان سست دینان گیر — هم از آنان قیاس اینان گیر

برهی میگذشت تیز کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی

که روان باش نام خویش بگوی / لقب باب و مام خویش بگوی

گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفتمت تو هم بقیاس / نام این هر دو را ازین بشناس

بسته اکنون بکار خویشتنم / بیش ازین نیست زهرهٔ سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب پرداختن است و نظر بعیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند / خورده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست

چون شود کار او موافق گفت / گر دهد پند غیر نیست شگفت

پای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب عمرو و زید شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی / و اندر افشای دیگران کوشی

گل بموی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر

زند آنکه ز بس تبه گویی / طعنه بر شاهدان بکم مویی

شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید

شیب کافور سای چون گردی / بر سرت ریخت چون دم سردی

سردی آمد طبیعت کافور / چه کنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان جز این نمیداند / کآسیا بر سر تو گرداند

کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سفید

منشین پیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برار

بطبیبان میار روی و مجوی / دارویی کان سیاه سازد موی

هست بهر بیاض موی علاج / پنبه برداشتن ز ریش حلاج

هست عیبی بهر سر مو شیب / اینست یک پیری و هزاران عیب

سالها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیر و نذیر

یا ز طفلی هنوز دیدت بهر / شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفیدی افکندت / سر مویی نمی شود بندت

میکنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر می بری به بیاض

گاه میخواهی از مداد امداد / میکنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود

شعر لهوست بگسل از وی خو / لیت شعری الی متی تهلو

چه زنی در ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

هست نظم لطیف عمر شریف / کش مرض قافیه است و مرگ ردیف

دل گرو کرده بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن

شعر

شعر بادیست کش کند ابداع — از مفاعیل و فاعلات ذراع

می کنی ز ابلهی و خودرایی — صبح تا شام باد پیمایی

کاملان چون در سخن سفتند — اعذب الشعر اکذبه گفتند

آنچه باشد کمال او ز دروغ — پیش اهل بصیرتش چه فروغ

وادی شعر کی شود ذی درغ — گر نه آبش دهی ز منبع شرع

شعر مر شرع را چو فرع شود — چون نهد پا بلند شرع شود

ورنه دارد ز عین شرع اثر — شعر نامش مکن که باشد شر

از نکوهش شعر و سخن وری بمذمت ها

شعرای روزگار تضمین از شعر ظهیر

شعر در نفس خویشتن بد نیست — پیش اهل دل این سخن رد نیست

ناله من ز خست شرکاست — تن چو نالم ز شر ایشان کاست

پیش ازین فاضلان شعر شعار — کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر — بودی آزاده از فضول سیر

حکمت اصل و فرع ورزیده — بتر از وی شرع سنجیده

مستمر بر مکارم اخلاق — مشتهر در مجامع آفاق

طیب انفاس شان مروح روح — جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی — از قناعت پر از طمع خالی

وه کز ایشان بجز نشانه نماند — جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون مگر مدبر — که نداند ز جهل هر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر — راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم — همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جایگاهی — میدود چون سگان سوخته پای
تا کجا بوبرد که یک دو سه کس — گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب — از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ — پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهرمار کند — با همه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد — هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که از آن کرده در شت — سلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میانه که بود — پس سر سرخ و چشم خانه کبود
یا چنان چشم خانه و پس سر — رود از آنجا نهد بجایی دگر
تنها دست هیچکس خوانی — در همه شهر بهر مهمانی
که ز هفت تا سر خوانش — نه نشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس بی گشتی — کنج باغی و جانب دشتی
که نه جسته سراغ دی ارنی — طی نکرده بساط عشرت دی

زو یکی گر بغار کرده قرار / ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دو کس زو باستغاثه شدی / از عقب ثالث ثلاثه شدی

ور سه کس از جفاش بی زده کم / چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق

گشته زین گونه خست و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مخذول و خاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش دانند

لفظ شاعر اگرچه مختصرست / جامع صد هزار شین و سرست

نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای / بتعصب شدند هرزه درای

آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای از نکال و خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی

یا نرفتست لیک می شاید / که کس از وی زبان بیالاید

همه را کردم اندر انبانی / تحفهٔ همچو تو گران جانی

آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا میداد

هرچه از روی بغض و کین می گفت / ناسزا گوی اولین می گفت

هست اینها همه در انبان درج / تا بکی می کنی ز انبان خرج

چون زبان را همی کنی جنبان — چیزی آور که نیست در امکان

همچنین هرچه عقل و وهم خیال — نقش بندد ز جنس شر و وبال

اسم شاعر بعرف اهل زمان — هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عدا ز برای امکان است — همه در جنس دردن امکان است

شاعری گرچه دلپذیرم نیست — طرفه حالی که زان گزیرم نیست

نکتة الشعیر و قد یوکل — ویذم در عرب شده است مثل

مضرب آن مثل منم امروز — بهر خویش آن مثل زنم امروز

میکنم عیب شعر و میگویم — می زنم طعن مسک و می بویم

چکنم در سرشت من اینست — در ازل سرنوشت من اینست

بهر این آفریده اند مرا — جانب این کشیده اند مرا

هرچه حق ساخت طوق گردن من — کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است قال الله تعالی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فی اعطاه الا ما یصلح ان یکون قوله تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورت یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است — کو مگر آفریده بهر خود است

وانچه پندارد ش منافی آن — دارد ش از مقوله نقصان

هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال

لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست

حق پی هرچه آفرید او را / نیست امکان بران مزید او را

در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما

هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض

دلهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی / که دران باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطاکیشان / که گناه آید و خطا زایشان

تا کنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمیکرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بزوی نفساد و سفک را گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک / که کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم / میزدند از غرور و دعوی دم

کای خدا ما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم ترا

ز آب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی

فاضل اینجا به پیشگاه قبول | چیست حکمت ز خلقت مفضول
علم الله آدم الاسما | کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان | نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش | کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایکه را | انبئونی بهذا الاسما
همه گفتند معترف بقصور | زانکه گشتند منحرف ز غرور
ما علمنا ورا ما علمت | ما فهمنا خلاف ما فهمت
صفت تست آفرینش ما | رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم | هیچ بر وی فزوده ندانیم
پس بآدم رسید بار دوم | از خدا این ندا که انبا هم
بالاسامی التی بهم ظهرت | چون ز اسرار شان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد | شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا | آدمی کل و ما بقی اجزا
در شود جزو نیز مدرک خویش | نهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش شود بجزو حاصل | بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخ جامع | صورت خلق و حق در و واقع

نسخهٔ مجمل است مضمونش | ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت | مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق | ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا | که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر | متکلم مرید و حی قدیر
همچنین از حقایق عالم | همه چیزی درو بود مدغم
خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر | خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو | سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود | از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک | اگر ابلیس پی نبرد چه باک
هرچه در گنج گنت کنز نهان | بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی | هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا | اوست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت
یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای راز | کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصرست بینش خلق

گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی

خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون از این نشیمن راز / کرده احکامشان ز هم ممتاز

همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهرشناسی چند / تا کشایند از آن گهرها بند

گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق از آن بیفزایند

چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از زینهای امکانی

هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبه اجمال

صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما

علم حق است کآمدست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بقسم علی العلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی مضاف

بمرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس بسایر الصفات

علم یاد آورد راستناد بحق — چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق زانرو — که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود به نسبت ذات — مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر — جز بوقت ظهور در مظهر
هر لنعلم که هست در قرآن — قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست ازان ادراک — از حدوث و عروض باشد پاک

در بیان آنکه اندراج او اندماج شیون و اعتبارات فی اول رتبت الذات و عدم تمایز ایشان از یکدگر علما لا عینا و ظهور ایشان فی حیز الکون متفرقة منفصلة پس ظهور ایشان در مرتبهٔ جمع انسان کامل مجتمعة وحدانیة کما فی اول رتبت الذات و ذلک غایت الغایات و نهایت النهایات

بود جمله شیون حق ز ازل — مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم — همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری — همه از فرق و حکم آن عاری
در میان شان تعدد و تمیز — خارجا منتفی و علما نیز
شد حقایق ز یکدگر ممتاز — اختیار درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط — ز امتیازات خارجی منحط

وز پی آن حقایق مسطور — آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات — ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر — گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن — منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود — متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور — شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس — وز پی او مثال پس محسوس
زین عوالم با سرها اسما — نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص — زین عوالم با سم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون و پی — همچو آیینه نکرده جلی
نمود اندر و بوجه کمال — صورت ذو الجلال و الافضال
زانکه بود این تفنن عددی — مانع از سر جمعی احدی
گشت آدم جلا و این مرآت — شد عیان ذات از و بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع — سر ذات و صفات از و لامع
متجلی شد اندرین مظهر — همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل — بر مثال تعین اول
بر وی این دایره مکمل شد — آخرین نقطه عین اول شد

مصحفی گشت جامع آیات | هستیش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم | که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز | عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان | گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر از آن در جهان نه بیند هیچ | آشکار و نهان نه بیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست | بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارتیست نهفت | آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی البین | قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کاینا ما کان | کاهل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول | زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را | ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود | زود آنرا ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست | نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف | مزن از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدادانی | جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کامل کل افراد انسان است نه اناسی حیوان که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشان است

حد انسان بمذهب عامه | حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی | بدو پاره سپر بخانه و کوی
هر کرا کین سان است بنگرند | می برندش گمان که انسان است
وانکه خود را گمان برد ز خواص | میفزاید بدین معانی خاص
شیخ خودبین بود ز نادانی | ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای | واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده | بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند | تابع گرد ورد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند | هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند | تا مسلمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه | با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کردست چند مسئله | در پی افکنده از خزان گله
سینه پر کینه دل پر از وسواس | کرده ضایع بگفت و گوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری | صرف حیض و نفاس و بیع و شری

کرده

گشته مشغوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز

با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اند روی براه

هر کسی را بخود گمان آنست / که همین اوست آنکه انسان است

لفظ انسان یکی ولی هر کس / زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی ز جای دیست / روی هر کس بفکر و رای دیست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام / کان که که ناقص است و گاهی تام

تام از اسم بهره ور باشد / لیک همواره بیخبر باشد

وانکه ناقص بود خبردارست / خبرش همچون اسم ناچارست

عامی بانگ برکشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی

بیخبر را بعکس خوانی تو / با خبر را بنقص رانی تو

تام آنکس بود که باخبرست / ناقص آن کز خبر نه بهره ورست

خبر آمد دلیل آگاهی / جهل برهان و نقص و گمراهی

پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمامی آن نقصان

صوفی بود دور بنشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاد و در حقیقت سفت / که چه خوش نکته که نحوی گفت

کامل و تام آن بود الحق / که در اسم حق است مستغرق

ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش / نیست از حال ما سوی خبرش

وانکه ناقص فتاد اسم خدا / نکندش بیخبر ز غیر و سوی

نشود محو اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش

متکلم سه و کلام یکی / نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام آمده پیش / معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که می شود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال بگندم با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص
و خواص گندم از اعتداد غیر در وی از قوت و فعل نیامده اطلاق
این اسم بروی می کنند اما مجاز لا حقیقه

پیر دهقان چو دانه گندم / در زمین بهر کشت سازد کم

هفته راز زیر خاک کثیف / بر زند سر یکی گیاه ضعیف

چون ازین حال بگذرد یکچند / شود از تربیت قوی پیوند

بعد از آن خوشه آورد بر سر / دانه در وی هنوز تازه و تر

نورسی گر درین همه احوال / کند از پیر سال خورده سوال

کین چه چیز است در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان

لیک

لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت است گندم را

هست در وی هنوز بالقوه / فهی بالفعل عنه ممحوه

نه ازو نان پزد کسی و نه آش / نشود صرف در وجوه معاش

اسم گندم لبیب ذو تمیز / به تجوز کند برو تجویز

لیک چون پخته و رسیده شود / بسر او دکان کشیده شود

نام گندم محاسب ارزاق / بحقیقت برو کند اطلاق

آدمی را طعام و غذی / بلکه او را شود تمام فدی

هستی خود کند درو فانی / سر برارد ز جیب انسانی

همچنین هر که از زمین و بال / نکشیدست سر باوج کمال

چون گیاه فتاده بر خاک است / نام مردم برو نه ز ادراک است

مگر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان کم / چون گیاهی که می شود گندم

شود اندر خدای همواره / چون غذا محو در غذا خواره

بر بنی نوع خود شود فایق / آنکه این اسم را بود لایق

لیک گر باز جویی از انسان / که بود فعل و سیرتش زین سان

یا پیش ریز گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمی / کآید از وی نسیم محرمی

بردم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم

یک زمان یکزبان شوم با او / دو بگویم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش

وه کزین کس نشانه پیدا نیست / اثرش در زمانه قطعا نیست

در کسی را گمان برم که ویست / چون شود ظاهر آنچنانکه ویست

یا پیش معجبی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور

نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی

سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی نی

نه ز علم در استش خبری / نه ز سر وراثتش اثری

کار او روز و شب خلاف هوا / درد او صبح و شام نفی سوی

آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی

وان سوی را کند بنفی رجای / که بود غیر او نه غیر خدای

طالبانرا

طالبان را شود بتوبه دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل

توبه از آمدن بخانهٔ او / زهد از خوان لولیانهٔ او

چون پی گفت و نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس

بیکی لحظه سازدش روزی / مایهٔ غیبت شبا روزی

رهنمائیست او که راه زن است / بر سر راه خلق چاه کن است

چون شود گم بسوی حق ره ازو / هست شیطان نعوذ بالله ازو

گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهایی و یکتایی

خانه در کوی انزوا کردن / رو بدیوار عزلت آوردن

دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن

بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس

ور ز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره

شو انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس

مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا

وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از خلق و سیرت نبوی

نسخه چون بخاری و مسلم / که ز سقم و علل بود سالم

وز تفاسیر آنچه مشهورست / که ز تحریف مبتدع دورست

وز اصول و فروع شرع هدی / آنچه لایق نماید و اولی

از فنون ادب چه نحو و چه صرف | آنچه باید دران علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود | وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب | که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح | وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند ببسط بدل | چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد آن اسباب | روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار | دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش | حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما | بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد | دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را پیوند | صرف آن جز بیاری مانند
صرف در صرف عمر کن صرفه | که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب و تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نفس و حدیث آیی تنگ | بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش | بوسه زن در کنار خویش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط | چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور | سبزه‌اش مشک و برگش کافور

جدولش چون چهار جوی بهشت — فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرد جدول نقوش اعشارش — رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال — قطرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شگرف — جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری — که از آن در توان بر آن گذری
رسد از هر دری که و بیکه — طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر و نوال — خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون — وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات — حرفها طرف های فیض حیات
چون بر اوج بروج سیاره — متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار — هر یکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر — چون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی — وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار — چشم بر خط و نقط و عجم گذار
گوش از آن معدن جواهر کن — هوش از و مخزن سرایر کن
دور باش از تهتک و تعجیل — کام گیر از تامل و ترتیل
در ادایش مکن زبان کج و کج — حرفهایش ادا کن از مخرج

رغم طبع جهول نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول

رخت خویش از میانه بیرون بر / بی وحدت سرای بیچون بر

خویش را چون درخت موسی دان / کآمد از وی کلام حق بلسان

سمع خود را بحکم شرع قیاس / عین سمع خدای پاک شناس

گر کند جست و جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس

هست رشحی دگر از آن منبع / گفت سمعا له فبی یسمع

بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری

در میان درخت و سمع کلیم / می کند عرض خود کلام قدیم

زین شهود آنچه سازدت مشهور / دیو ره زن بود مشو مغرور

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهر بسیار

مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خوانده این سوی دین

آن دو اسم اسم هادیست و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل

مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این ابلیس و اشیاعش

آن هدایت کند بصدق و صواب / وین دلالت کند بکفر و حجاب

آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند ببعد و تاریکی

روی آن در صیانت خاطر — روی این در عمارت ظاهر

استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در قرائت قرآن

اولا آن بود که از ره دل — رو بهادی کنی ز اسم مضل

سر ذلت نهی بخاک نیاز — که تویی کارساز کارم ساز

زیر حکم مضل مفرسایم — هادیم باش تا بیاسایم

هادیم آنکه از ره صورت — نکند نفس دیو معذورت

هرچه در وی ضلالتی بینی — دامن از وی تمام در چینی

وانچه در وی هدایتی یابی — روی همت بسوی او تابی

ثالثا آنکه این خجسته کلام — بزبان آوری بصدق تمام

تا زبان چون جوارح و ارکان — استعاذت کند بوفق چنان

نه که گویی اعوذ و تازی تیز — سوی شیطان و نفس شور انگیز

نه که گویی اعوذ و آری روی — سوی بدسیرتان ناخوش خوی

تا ز هر بدعنانت کوته نیست — یک اعوذت اعوذ بالله نیست

بلکه آن پیش صاحب عرفان — نیست الا اعوذ بالشیطان

گاه گویی اعوذ و که لاحول — لیک فعلت بود مکذب قول

بر دهان جام زهر مرگ آمیز — بر زبان آنکه میکنم پرهیز

چند باشی بحیله و تلبیس — مهزل دیو و سخرهٔ ابلیس

سوی خویشت دو اسپه می راند / بزبانت اعوذ میخواند

طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه

می کند همچو او فغان و نفیر / در بدر کو بکو که دزد بگیر

استعاذت از آن گدا آموز / که سگ ترک چون شود کین توز

بتک از سگ گریز گیرد پیش / رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بخرگاهش / کند از عجز خویش آگاهش

که خدایا برس بفریادم / ورنه سگ می کند ز بنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند

در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریای توام

می رسم بر در تو هر روزه / شیئ لله زنان بدریوزه

نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خفته در کمین من اند

گر چنین خوار و بی کسم نگرند / پوست بر من چو پوستین بدرند

از بد این سگان امانم ده / هرچه آنم به است آنم ده

چون زبان و جنان و ارکان را / که تصرف در آنست شیطان را

بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی

ز آیت لا یمسّه الّا — آمدی در شمار استثنی

چون ز دیو رجیم رفتی راه — بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان — قرب حق را طلب بدین قربان

تعریف بی

با که از بسمله است حرف نخست — بر بواقی از آن ترفع جست

چون ز رفعت گذشت و خفض گزید — بچنین رفعتی ز خفض رسید

بتواضع چو ساخت خود را پست — حق گرفتش بدان ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی — بهره بفکن که بهره مند شوی

دانه اول فتاد پست بخاک — تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کسر بر زد سر — آن صفت شد بجار او منجر

زانکه مجرور خویش را جار است — خو گرفتن ز جار ناچار است

هر که دارد ز خصلتی مایه — اثر آن رسد بهمسایه

کرد گویی بدین حدیث اشعار — آنکه الجار گفت ثم الدار

فقر خواهی با اهل فقر نشین — همنشینی با اهل فقر گزین

تا کنی کسب ازین فریق اثری — گرچه زان کسب نبودت خبری

طبع دزدد ز یار بهتر خوی — نافه گیرد ز مشک اذفر بوی

عامل اندر حروف بسمله بی است — غیر بی از حروف عامله نیست

از عمل نیست یکنفس خالی / از عمل یافت منصب عالی

درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا

روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا بیرفعه میدان

تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات

چون باوج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود

بی که بنشست در مقام الف / شد خلیفه بجای مستخلف

آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان

طول قد الف ازین معنی / می نماید کنون ز صورت بی

ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود و نافراخته سر

پادشاهان خلیفگان حقند / در خلافت همه برین نسقند

هرچه دارند اتصاف برو / ز اقتدار نفاذ و امر و علو

وصفهای حق است عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیه الی الباء بسمله

الف اسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا

بی چو آمد بدید الف در اسم / مختفی گشت همچو جان در جسم

بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان

حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندران مستور

نور وحدت ز کثرت ظاهر — گرچه بس ظاهرست و بس باهر

لیک شیطان بمکر و زرق و حیل — پوشد آنرا ز دیدهٔ احول

اینست آن سر که سایلی آگه — از نبی در حروف بسم الله

چون ز نابودن الف پرسید — گفت شیطانش از میان دزدید

در معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات — هست معدود در عدد صفات

ذات با هر تعین تنها — اسمی آمد ز جمله از اسما

ور بود با تعینات تمام — اسم جامع همی نهندش نام

لفظ الله و صورت کامل — اسم این اسم دان ازو مکمل

فابتدا الکلام بسم الله — کان بالکامل الذی حاذاه

ابتدا و انتها که قرآن راست — هر دو شرح کمال انسان راست

ختم بر ناس و ابتدا از ناس — قدر انسان ازین میان بشناس

وصف او لایزال و لم یزل است — اول الفکر آخر العمل است

این بود شان علت غایی — جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان — باعتبار العموم للاعیان

رحمتی در کمال بسط و سعت — مستفاد از و رحمتی وسعت

نیست غیر از وجود عام مفاض / بر حقایق ز واهب فیاض

اسم رحمان ازو بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق

لفظ او بی وقوف سهو و غلط / می شود بر خدا مقول فقط

لیک معنیش شامل و عام است / کون را گشته خوان انعام است

حکم اینست عکس اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم

هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا

بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه

لفظش افتاد بی خلاف شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

بتعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله

وقت آن شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند ز حجله غیب

بینی آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را

آفتاب بلند از سایه / بسته بر روی خویش پیرایه

از اولوا الایدش رسیده شعار / بهر نظاره اولوا الابصار

وز پی خلعت بنی العباس / از حریر حروف کرده لباس

تا در آن کسوتش ببیند هیچ هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش

چون کسی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف

ظهر و بطنی است جمله قرآن را / از پی یکدگر بجوی آن را

ظهر بطن است و بطن بطن یقین / همچنین تا بسبع یا سبعین

لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغز اند پیش خرده شناس

ظهر را هم ببطن خود نگری / همچنین قشر و مغز شان شمری

بطن سابق چو قشر لاحق دان را / بطن لاحق چو مغز سابق را

یا بپای عمل ز قشر عبور / نکنی نقدت بمغز عشور

هست ماندن بقشر داب دواب / مغزها بهرهٔ اولوا الالباب

ای بسا کس که هم بقشر نخست / باز ماند و بمغز راه نجست

چون بهایم بپوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست نکند

از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید

ظهر قرآن باو نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور

یافت گنجی طلسم او بشکست / جز بنقش طلسم او ننشست

دیده از کنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج گر[illegible]ده شمار

نور عقلش نگشته راه نمای / که یکی خشت برکند از جای

حق از آن حبل خواند قرآن را / که بگیری بسان حبل آنرا

بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی شوی بچاه فرو

رسن آمد کزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست

تو بدان دست و پای خود بستی | واندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن | وهو یفضی به الی الخذلان
شود از تو حضور خاطر فوت | لعنت است این که بهر لجه و صوت
لیکن این طرد و لعنت آرد بار | خواجه را نیست جز تلاوت کار
فکر حسن خرد برد هوشت | متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده | کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با او باش | تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط و بلغم پاک | گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت است این که سازدت پی سیم | روز و شب با امیر خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی | تا بدان یک دو خرده بربایی
خانه شا[illegible]ن مزبله است و قرآن نور | دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبلهٔ | سازی از نور قدس مشعلهٔ
لعنت است این که همت تو تمام | گشت مصروف لفظ و حرف و کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج | خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره | در قرات بسبعه و عشره
گر شود مدّی از ادای تو کم | حرف غم در دلت شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد | غم بخوردی برابر یک مد
همچنین هرچه از کلام خدا | جز خدا قبلهٔ دلست ترا
موجب لعن و مایهٔ طردست | جبذا مقبلی کزان فردست
معنی لعن چیست مردودی | بمقامات بعد خشنودی
هرکه ماند از خدا بیک سر مو | آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق | هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی | نیست کس را محال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بود و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد

عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت

عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی تو مویی شوی ترا اینجا درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدجویی | داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند | آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان | کآمد آواز حلقه بر پیشدان
کیست گفتا درین شب تاریک | گفت کمتر غلام تو باریک
گفت او کز کمال نزدیکی | گرچه موی شوی ز باریکی

نیست امکان انکه ره یابی پی | زین در آن به که روی بر تابی

در بیان انکه حکم لعنت مخصوص تالیان قرآن نیست بلکه هر عمل
هر عمل که ناشایسته در یاد سایر مخلوقات می شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص | نیست با قاریان قرآن خاص
پس مصلی که در میان نماز | می کند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو | می کند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات | چون صیام و قیام و حج و زکات
هر چه اخلاص نیست اکسیرش | گر ز زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص انکه کسب و عمل | پاک سازی ز شوب نفس و علل
نه در ان صاحب غرض باشی | نه از ان طالب عوض باشی
سینهٔ خود از ان بپردازی | سایهٔ خود بر ان نیندازی
حول خود از میانه بر داری | قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی | کل حکمت ز باغ او چینی
بخشش حق بوسیلتش ز خدا | بر تو جاری شده ز وهب و عطا
لیک با این همه خجل باشی | فعل ما کرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گر ز فضل حق است | منتی بر قضای ما سبق است
مظهر آن توئی و در ظاهر | ساری احکام مظهر و سایر

گرچه خالیست فعل حق ز خلل | ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فضل فرزردین | آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت | شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال | گر وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور | یافت اسم سموم و لعنت حرور

در بیان مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص را مصاف بخود می بیند
در عین اشراک است و المخلصون علما خطر عظیم در شان اشارت
بآن تواند بود چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش
دست داد و آن اخلاص را مصاف بحق سبحانه مشاهده کرد
مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مفتوح
مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص بکسر
باعتبار مظهریت خودش و فعل حق سبحانه و لهذا المخلصین در شان
انبیا علیهم السلام بر دو تیمن کسر و فتح اللام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک | باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از چرک شرک ناشده شیر | صاف دارد اخلاص را بخویش مصاف
نیست پیش محقق آگاه | مخلصان را جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز فعل و عمل | کسر لامش شود بفتحه بدل

مرد مخلص کنون شود مخلص — دهش مخلصی ز خود مخلص

بلکه چون خود ز نفس ناکس رست — کسر او فتح و فتح او کسر است

گر با خلاص او شود حاضر — بیند اخلاص حق ز خود ظاهر

مخلص آید بحق ولی نه بخود — بحق آموزد این سبق نه بخود

مخلص و مخلصی که در قرآن — اینها راست نازل اندر شان

در عبادت بود دو صیغه ولی — در حقیقت بود بیک معنی

تمثیل

حسن و خاشاک بین که در تک پای — می رود لحظه لحظه جای بجای

جنبش حسن اگر ز چشم دانی — رخش در کوی شرک می رانی

ورنه بینی ز غیر جنبش باد — ور چنین جنبش بیاری یاد

غرقه بحر موج توحیدی — چه دو بارگاه تفریدی

ور همی بینش ز باد اما — دانی از جنبش چنین پیدا

عارف کاملی ز اصل طریق — کرده منزل بدرجه تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطه دوام مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظه تفاصیل صافی مشغول شود یا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمال اکتفا و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب

شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتامل و تدبر
بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبرا
امت باشد دفع آن بکند و در مذمت آنانکه نه باین طریق
نه باین طریق در معانی آن غور کنند ؛؛؛

در تلاوت اگر بچشم شهود — متکلم ترا شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل — بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز — وز وصالش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر — تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش — تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر نزهت بصرست — لیک یوم التلاق دردسرست
چون رسد روز وصل دست بیار — نامه را جای به سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب — فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح — بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد — هم در فیض را گشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجب — برهاند ازین غیابهٔ حب
شوق دیرینه را بجنباند — رویت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید — بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را توی دستور

پی بدروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری بآب شور افتی

همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون درین ایام

دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تذویر گرد جفر تنند

میدهند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی

نه بر آنها ز روی عقل و دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل

سر بسر ز اقتضای فهم روی / مبتنی بر قواعد عددی

ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از آنها بوفق واقع نه / از یکی نور صدق لامع نه

قدوهٔ این فریق بی توفیق / که سپرداشت شیوهٔ تحقیق

سالها محنت و عنا برده / و اندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه

وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود

بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه افزون

و اندرین باب فصلی آماده / کرد و آورد پیش شهزاده

باردیگر

بار دیگر چو برد حضرت شاه | از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده | بخراسان نمی رسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر | مرد شهزاده بیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز | زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد | محنت و رنج خواجه ضایع شد
این دو امثال این بسی احکام | منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی گردید | زین صفت منفعل نمی گردید
شد مبین ز جرأت ایشان | کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبوی است | مقتبس از چراغ مصطفوی است
جز بنور متابعت حاشا | که شود از جمال پرده گشا
جفر دان زمانه مست و جنب | پیش نهاده زین مقوله کتب
نه از احوال عاقبت پرسان | نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم | در عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل | یکسر از حلیه خرد عاطل
مرد را وقت اهل دل را دق | چیست این جفر بعد جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است | صادق نزد از کاذبان عار است
صدق زین است کذب شین چه شین | هر دو ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال

بخرد گرچه در جهان سمرند / این زخارف از آن خران نخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بادست / طبعشان ز اجتناب از آن شادست

کهنه خوانند جمله را و قدید / کی بود در قدید ذوق جدید

چند خاییدن قدید کسان / لب بنو بادهٔ جدید رسان

من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نو بادهٔ جدید رسان کراست

مدعی کز جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد

کهنه بگذاشت نارسیده بنو / کهنه را ریخت نو نکرده درو

بی نو و کهنه بر زمین مانده / هم از آن رانده هم ازین مانده

بر سبیل تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان / گرد ره بر کنار آب روان

بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان فتاد در آب

نیست را هستی تو هم کرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه کلکی که او را چون شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه

کاردی

این هوس از گرفتن کرمکهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار شد

کارزی در نواحی بغداد — بود در کار کارزی استاد
بر لب دجله کارزی کردی — روزی خود ز کارزی خوردی
بر لب آب دایما میدید — که کلنگی بزرگ مینگردید
کرمکی چون ز آب بنمودی — نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت — غیر آن جمله بادمی پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند — بود پرواز گاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش — بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی — تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ — نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت — اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن — خوان نهادن تمام خود خوردن
به از آن سفره جفرهٔ آتش — که نشد زو گرسنهٔ دل خوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد — آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم — شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم — که بکرمی شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور — چند باشم بکرمکی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا
کرد بیرون بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بدفرمای / در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش / شد باد بار مبدل اقبالش
دید کار ز شکاری بی فخ / گفت بخ بخ که گرم شد مدبخ
برگرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگی است کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را جغد وار بودن به

در بیان آنکه ارحم الله قدره و لم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه / گام بیرون نزد ز اندازه

متقارب

متقارب نهاد در ره گام — متجانب ز زمرهٔ نمّام

هر که زد طفره از سر صرفه — تا بمقصد رسد بیک طرفه

نرسیدش بپای مقصد دست — گردن و پشت هر دو خورد شکست

مرغ نورس نگشته نیرومند — می پرد ز اوج آشیانه بلند

می زند پر شر و وبال وبال — می کند چرب گربه را چنگال

در تو گویی که همت عالی — کز هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند — میل مقصود ارجمند کند

از امور دنی به بیهوده — نکند دامن خود آلوده

خوش نباشد که باز شه پرور — بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی — بشکار شغال آرد روی

گویم آری ولی حکیم ازل — که بود حکم او بری ز خلل

بهر هر مقصدی رهی بنمود — سوی هر خانهٔ دری بگشود

طالبان را بلطف کرد خطاب — گفت فاء البیوت من ابواب

گر تو از در روی مبارک باد — تاج فضلت کلاه تارک باد

ور گذاری در و ز بام روی — هدف طعن خاص و عام شوی

طشت رسوائیت فتد از بام — دیگ اندیشهٔ تو ماند خام

من نمی گویمت بکعبه مرو — همت خود مکن بکعبه گرو

می روی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی

ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی

بلکه فرسوده پای و خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

حکایت عودی

تمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت

بامدادان بمسجدی برخاست / بهر حضار مجلسی آراست

صفت کعبه و فضیلت حج / بهر آیین بیان نمود و حجج

نکتها گفت شوق عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز

غوری کش ز عشق لم یزلی / بود سری درون جان ازلی

چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان

وصف خانه شنید مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه

چند باشی تو هیزم افسرده / حبشی کن اگر نه مرده

حبشی نی که آب و گل جنبد / بل که جز آب و گل تو دل جنبد

پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در مستقر چنین و مآب

شعله برزد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او

کهنه گرگاو در برابر داشت / گرد در پا و گرگ دو بر داشت

در کفش زادنی و راحلنی / همرهش کاروان و قافلنی

پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / وز ره او نشان راست کراست

دو سه فرسنگ رفت بس بی سنگ / شد جهان فراخ بروی تنگ

پای دان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد

آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو

ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست

شرری کش جهد ز آهن و سنگ / بی فروزینه مشکل است درنگ

وز فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد

ور تو با هیمه اش دهی پیوند / شعله گردد بقدر هیمه بلند

تا بحدی که عالم افروزد / هرچه یابد ز خشک و تر سوزد

گرد زان سان زبانه او زور / که نماند نشاندنش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال

باید اول که بر خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی

منشاءش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری

گوش داری ز شر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش

هر که یابی از آن نمد کلهش / تاج سازی بفرق خاک رهش

خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او

یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و داد کار بده / یا نه پهلو بپهلوانی نه

پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر هستی

افکند از فغان و شیون تو / یار نیستی ز دوش و گردن

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بخاک انداخت و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم / می زد اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن چاک

نوحه برگرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم

پهلوان را بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از همرهان نشاید تافت

هر که یابی ز طور او بویی / کش بود جذب حق سر مویی

رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار / زانکه مویست در رسن بسیار

هر که تنها رود چو آن غوری | باز گردد برنج و رنجوری

تتمهٔ قصهٔ غوری پیشتر بشرح گذشت

مرد غوری گرسنه و تشنه | رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد | هر که پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم | باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز | تا بکعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون | چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم | رو بدیوار محنتی میرم
چون نیابد بدست صحبت یار | واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیر غالب با یار طالب یافت نشد عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوثر العزله | حصل العزلة بلا مهله
چون بود عزلت ز صحبت به | پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود | عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزلت که متصل است | آن لت نفس و جان و دل است
عینش از علم و زی ز زهد شناس | یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت | نیست بی رای زهد جز علت

یافت عز زین دو حرف عزلت تو | نیست بی این دو حرف خزلت تو

اشارت بانکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان وی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد | عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که تمام | بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه بربندی | جا بجز کنج خانه نه پسندی
پا نفرسای از خروج و دخول | لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی | بملاقاتشان قدم نزنی
خسرشان عین سود انگاری | بخلشان محض جود پنداری
پیش از آن کت اجل برد ز همه | ببری رشتهٔ امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدا | در حریم دلت نیابد جا
وا کنی اندک اندک اندیشه | از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشگیت پیشه شود | دولت که گهت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی گردد | بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بندهٔ شوی احدی | جان فشان زندهٔ شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو | گردد اسباب زندگانی تو

آن

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضر عوام و خواص باشد

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب گمرهان برهد

کند از نفع و ضرشان حذری / تا نه بیند ز شرشان شرری

آمد از خلق در سرار و جهار / تا زند ایمن از شرار شرار

ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت

دوستداران که نیک خواهانند / روز دزدان و عمر کاهانند

روز عمر ترا بحیله و ریو / آلت دد کنند و عدت دیو

گاه هم پنجهٔ ددت سازند / گاه در دام دیوت اندازند

بخردی گوهر خرد سفتست / مار بد به که یار بد گفتست

مار بد جز بگرد تن نتند / یار بد عقل و دین ز بن بکند

مار بد گر بیفکنی سنگی / جهد از خانهٔ تو فرسنگی

رستن از یار بد بود دشوار / در تو بندی در آید از دیوار

مار بد جز بعمرهای مدید / ناید اندر سرا و خانه پدید

باشد آسان ازو حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن

یار بد از فسون و افسانه / با تو همخوابه است و همخانه

کی دهد دست رستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش

یار بد چون تو بینیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی

سالها خون دل بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد

یار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد

آن تخاصم که اهل یار کنند / همه از جهد و جهل یار کنند

جهد کرده قوی ز جهل و عنا / تا نگیرد ضعیف راه وفا

برده فرمان ضعیف و مانده قوی / بهر فرمان بریش ضال و غوی

شاید ار آن خلاف این کردی / بوفاق آن هوای این کردی

هر دو با یکدگر چو یار شدند / جاودان خوار و خاکسار شدند

چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری

غرق آتش جوارح و اعضا / یلعن البعض منهم البعضا

سر دران رنج بی روان جویان / قول لا مرحبا بکم گویان

بی روان در عتاب با آنان / ورد لا مرحبا بکم خوانان

ظلم جو دست خود گزان کای کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش

یار بگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را

صافیست این سخن ز شوب غرض / رو ز فرقان بخوان تو یوم البعض

دور باش از در خدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران

زانکه آسان ز شرشان دوری / ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه — کای ز مکر سگان ده آگاه
بازی کن کنون مرا تعلیم — که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازی نه بینم به — که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی — نه فتد ور نه او فتد بر پی
بگشد ور نه حق شود یاور — پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس وفی الثانی سوء الظن بنفسه وسوء الظن بنفسک وسوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت و بار برده بغار — در صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده — ز و نگردد بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش — هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آن جمله شعبهٔ ادنی — گردن از راه خلق رفع ادی
هیچ اذایی براه خلق مده — نیست برتر ز نفس بد فرمای
منصف متصف بهوش و خرد — خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید — بد خود را بخلق نه پسندید

تا کسی کم کشد ازو باری / در دلی کم خلد ازو خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت / خار خود را ز راهشان برداشت

حکایت سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کوهسار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش هم آوازست / پر دل و بردبار همرازست
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته در کمر دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حال است / روز و شب مستقر ابدال است
حق تعالی که کرد خلق خیال / پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدی و ارشادا / و جعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا برجای
روزی از صوب شهر و عرصه دشت / راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای حلم و کوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کان است / قیمت او ز خلق پنهان است

چون کان

چون ز کان جلوه گر شود بدوکان — قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم کشیده تنگ ببر — سگکی خویش از پلنگ بتر

نامعلم سگی که روز شکار — کند از بهر خویش ورزش کار

می کند پوست از وفاکیشان — میدرد پوستین درویشان

کرده ام بند درین غارش — تا رهد عالمی ز آزارش

خرد این سنگ بکوه زخم پلنگ — به که آرد بزخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری — هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق غم فرسود — خار و خاشاک کشت زار وجود

پاک شو پاک کین خس و خاشاک — ندمد جز ز طینت ناپاک

گفت با سگ کسی که ای ز جهان — گشته قانع بیک دو لقمه نان

خیر و شر جهان شناخته — با بد و نیک خلق ساخته

بچه خصلت حرام زاده ترا — می شود از حلال زاده جدا

گفت چون در رهیم پیش آید — بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست چوب و سنگ کنید — که بچوبم گهی بسنگ زند

ای که همت بسوی آن داری — که شوی شهره در نکوکاری

غیر از نیت مباد اندیشه — که کم آزاریت شود پیشه

نه کم آزاری بدان آیین — که بی غیرتی کشد در دین

حکم خلاق را نهی یک سوی / بجفای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار / بنده راضی کنی خدای آزار
هل کم آزاری طبیعت کوب / نخرد زشت و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای / باشد اندوه فزای و محنت زای
اندهی موجب هزار ندم / محنتی مثمر هزار الم

در بیان مذمت آنانکه بنای مذهب خود
بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباجه
منکر آید به پیش او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی / داردش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید / گه گزافش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف آن غاوی / لیک او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه ذهبست / مشرب شرب بادهٔ عنبست

نور احوال

نه ز احوال سابقش عبرت | نه ز اهوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری | مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن | کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کنند بدرویشان | دم زنند از ارادت ایشان
هر که درویش از و بود بیزار | کی ز درویش آمد این کردار
نیست درویشی این که زنده است | نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر | کرده و می‌کنند بیان فرفر
دلش از سر کار واقف نه | معرفت پیشه و عارف نه
همچو حوز بهی نماید نغز | لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان | مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش کرکین | نافه چین لفافه سرگین
نافه نکشاده مشک افشاند | چون گشاید جهان بگنداید

در بیان آنکه شرع را لذاته آزار مسلمانان ساخته و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

آنکه شرع خدا ازوست تباه | نیست گویا ز شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار | شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کنند بصورت حق | بر دارند دین مصطفی رونق

می کند پایهٔ شریعت پست / تا دهد دایهٔ طبیعت دست

میر بازار و شحنهٔ شهرست / شرع از و او ز شرع بی بهره است

شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت از شوره

کرد اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر

ساخت یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را بتورهٔ چنگیز

فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه گز کرباس

خالی از داغ و صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا

اول از شرع دست موزه کند / زو سوال نماز و روزه کند

سازد او را نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب دره سیاه

کاله اش را بگردنش ماند / گرد بازارها بگرداند

بعد از آنش سوی عسس خانه / بفرستد برای جرمانه

تا ستاند عسس بچوب از وی / بهر تحفه بهای شاهد و می

این و امثال این فراوانست / که بران بد نهاد تاوان است

خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین از و بستان

شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن

خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک دعا زنمش

پیشتر زین بهشتصد و هفتاد / بدعایش رسول دست گشاد

کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باشی و معین

وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش به تیر خذلان دور

خود چه خذلان ازان بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی

روی بر خلق و پشت بر مولی / دین فروشی کند پی دنیی

بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

حکایت

زاهدی می گذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی

در گناهی عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یارب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را

کشتیش را فکن بموج خطر / تا نه بیند ز خط حکم تو سر

عارفی آن دعا شنید از دور / باد عا گفت کوی کای مغرور

چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون

چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود

کشته مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق

گر ترا دست هست دستش گیر / دست جان هوا پرستش گیر

ورنه باری بیفکن از پایش / جان به تیر دعا مفرسایش

وآن دگر آنکه صحبت مویی / کرد ایثار بر همه دنیی

روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید

کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را

دست دل از هر آرزو بگسست / هرچه شد قید او ازو بگسست

صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجد در میانه کسی

مگر آنکس که محو خود گردست / ترک پیوند نیک و بد کردست

کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق

خاک بر فرق خویش پاشیده / بل گزین دفترش تراشیده

از من و ما نهاده بیرون پای / سر مویی نمانده پا زو بر جای

یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای و او را هست

بلکه خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ گلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است که موی نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود گلم و موی ندارم

گلکی بود عاشق گلکی / شوخکی مشکبار کاکلی

داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با چو خود دلافروزی

هر دو تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته

کلک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در

زد یکی از درونه بانگ که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست

نیست این در گشادنی برگرد / گر نه سردی مکوب آهن سرد

خلوتی خاص صحبتی تنگ است / حلقهٔ زلف یار در چنگ است

هر که در کوفت باد می سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود گلم ندارم موی

موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

تمثیل قصهٔ صاحب فصوص و حکایت کردن در معتمدی که در عزلت در بر اغیار بسته بود

قدوهٔ عارفان بسر قدم / قطب حق صاحب فسوس حکم

قدس الله سره الاصفی / و هدانا لقطبه الاوفی

کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی

که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص

در خانه با بن و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته

چشم جان بر شهود شاهد غیب / پا بدامن کشیده سر در جیب

ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلی که زیر پایم بود

زیر من یک دو گز حصیر افکند / که مصلی بغیر ازین مپسند

زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من

گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس

ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال

بود ز ابدال در دلم افتاد / آندم از ملهم سداد و رشاد

که بپرسم ازو بوجه سوال / گرچه ابدال گشته اند ابدال

گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور

عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر

این سخن گفت و زد برفتن پای / در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز حد فهم و عقول / گرچه سان آن خروج و دخول

گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن بی تحول و اشباح

آید از حول و قوت کمل / که مجرد شوند ازین هیکل

چون ملایک بخلع و لبس و صور / متمثل شوند جای دگر

گویم آری ولی برین تقدیر / نشود راست انتقال حصیر

هست جمعی کثیف ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی

بتمثل چه سان شوی قایل / که بدان قول حل شود مشکل

گر تو گویی که کاملان را هست / از خدا بر وجود اشیا دست

شاید او را بقوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد

خارج خانه اش وجود نبود / داخل خانه اش وجود فزود

گویم

گویم این نیست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد

زانکه هرچه آفریدنش کامل / گر شود لحظه از آن غافل

کشد از عرصه وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل آگاه / آورد جانب حصیری راه

عمرها روی ازو نگرداند / چشم همت ازو نپوشاند

تا کند روزگار دور و دراز / تو نیاری بره ادای نماز

گر تو گویی سزد ز صاحب دید / که کند نقل آن بخلق جدید

در برون زو وجود بر باید / در درون مثل آن بیفزاید

عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / این چنین گفت عارف دانا

در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام

ورنه یکماهه راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان

زانکه تحریک جسم و جسمانی / امر تحریکیست نی آنی

گویم این وجه بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم غویست

لیک کار خدا و خاص خدا / نیست مخصوص در مدارک ما

باشد از خالق قوی و قدر / کارشان خارق قوی بشر

هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آنرا ز ابلهی منکر

هرچه عقلت کند بران اقبال / مبر آنرا برون ز حد محال

معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان

بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن

لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک از آن واقع

تا نورزی طبیعت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال

عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش

زان سه رکن سخن بشنو / ترک این کار کن بدان بگرو

در بیان آنکه صحبت بر دو نوع است صمت دل و صمت زبان

چون نشستن خموش نتوانم / باری از خامشی سخن رانم

چون سخن لله و مع الله نیست / شیوهٔ عارفان آگه نیست

با خدای گوی یا برای خدای / ورنه لب را بو بند ژاژ مخای

دل احرار گنج اسرارست / راه آن گنج چیست گفتارست

هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد

تا زبان از سخن بفرسودست / مایه اش بی سخن همه سودست

چون برو نقطهٔ ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود یکسر سود

بر دو قسم است صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان / که بو بندی زبان ز همنفسان

وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درونه نفس خبیث

هر کرا لب خموش و دل گویاست / جفت و زر خویش را جویاست

گرچه بردش حدیث نفس ز راه / کم نویسد برو فرشته گناه

وانکه بر عکس او گرفت قرار / جز بحکمت نمی کند گفتار

نزند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید و حق

هر کرا شد زبان دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از جدا جدا نشود

هر کرا زین دو صمت حرمان است / سخرهٔ حکم نفس و شیطان است

قول او منحرف ز صمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد

نرود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سقط

چون دهد جای در دل اندیشه / نبودش غیر باطل اندیشه

ور زبان را دهد ز نطق فروغ / سر بسر باشد افتری و دروغ

شده سرخیل اهل خذلان را / گشته نایب شیطان را

بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل اشتهای نفس حیله انگیخت

انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بر خاطر

من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی لابوق / برد نفسش نفیر بر عیوق

شد پی میل خویش یکحله جوی / گرد صحرا و دشت در تک و پوی

اشتری یافت ناگهان مانده / بهر مقصود خویش آماده

خواست با او شود بزودی جفت / شتر از کار سر کشید و نخفت

چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعرض بر پایش

پا بر آنجا نهاد و پیش خزید / مرده ریگش بآنچه خواست رسید

بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس

گفت ای بد سیر چه کارست این / مایه صد هزار عارست این

هر که می بیند از وضیع و شریف / از تو این صورت رکیک شنیع

پیش از آن کاندران زند طعنت / بر من از جهل می کند لعنت

بخدا تا من از عناد و جحود / زادم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در چنین مکاید کام / من بتلبیس آن شوم بدنام

در بیان آنکه آدمی انسان را قابلیت صفات متقابله متقابله هست و بهر کدام که میل می کند و ورزش آن پیش می گیرد در آن بکمال می رسد

آدمی

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف — از صفا قابل همه اوصاف

هر صفت را که می‌شود طالب — می‌شود بر نهاد او غالب

گر بخوی فرشته آرد روی — زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی سر — شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول — فطرت خویش را کند مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملک کنی حاصل

بسپاری عنان بحیله و ریو — نشوی کار خانهٔ دد و دیو

ور نماندست فطرت تو سلیم — بل گرفتار آفات نفس گشته سقیم

از هواهای نفس خود وا کن — هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم — بذل دینار پیشه سازد درم

ور حریصی بداده شو خرسند — جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت — لب بوبند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد — بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب — نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن — تو بطبع هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فروشی خوش — رخت بر ساحل خموشی کش

باشارت قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر

فلیقل خیرا ولیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است — که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مومنا بالله — و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت — فلیقل خیرا ولیصمت بگفت
خیر گو خیر ورز و خامش کن — هرچه جز خیر ازان فرامش کن
هر که دانا بود بآنکه خدا — هست بینا بهر کس و شنوا
اگر از خیر دم زند یا شر — کند او را سوال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش — ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان قول خیر کدام است که بآن اجتناب نمایند و قول شر کدام است که ازان اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار — چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل — که ازان قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات — رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب — که گرفتند ازو طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع — گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار — که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافران را فزود کفر و بطر

یا بود

یا بود خیر مستمع را لیک — مر گذارنده نیفتد نیک

همچو وعظ مرائیان زمان — که نرستند از خیال و گمان

ماند واعظ بوزر عجب و ریا — مستمع کاربست و یافت جزا

یا نه گوینده فی بنوشنده — باشد از وی بخیر کوشنده

چون مقالات خاص و عام امروز — که بود زین قبیل تمام امروز

نکند بر زبانشان جریان — غیر قلماش و هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت — هزل نامش کنند یا طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست — کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر بوند زیان — ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریص بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر آن از تضیع و اهمال

هر نفس نور سینه مهمانیست — پاس او دار اگر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام — حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف — که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانه غیب — آمده خالی از نشانه عیب

جهد آن کن کزین نشیمن آز — به از آن کامدست گردد باز

قوتش ده ز سجن این سجین — تا برآید بر اوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود — کنگرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبهٔ حب — سوی بالا ازین غیابهٔ جب

گرد این ضیف پاک بر تو نزول — مکن او را بعیبها معلول

ای بسا میهمان که بر تو فرو — آمد از آسمان قدر و علو

تو ز غیبت خبیثش بستی — وز نمیمه نمیمه پیوستی

هم ز حرص و هواش آلودی — هم بعجب و ریاش فرسودی

بس گفتی دریغ بر آفات — یا دروغ از هوای ما هوات

از بخار دریغ و دود دروغ — بر دیش ز آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله زود — که نه بینی درین معامله سود

هر نفس چون خزینه ایست تهی — تا تو نقدی دران خزینه نهی

گر بیاد خدا ز گوهر و در — سازی آن مخزن تهی را پر

چون ببازار حشر بگشایند — که دران آنچه هست بنمایند

صحن بازار ازان شود گلشن — چشم بازاریان ازان روشن

حور و غلمان برند ازان مایه — حسن خود را کنند پیرایه

ملک احسنت گوید و شاباش — شود از مدح بر تو گوهر پاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال — نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال

کشد آن سنگ تخت تو ز ادبار — تحت نار وقودها الاحجار

وان سفالت بسفل سازد جا — درک اسفلت کند ماوا

درگذاری

ور گذاری ز سست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی

پر شود چشم تو ز اشک ندم / و آتشت بر زند ز سینه علم

که چرا قدر کم شناختمش / گنج در و گهر نساختمش

تا کنون کردمی ثمن آنرا / مر مثمن سرای رضوان را

بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده

من نچیدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمین پر سنگ پر سنگ ریزه و گفتن مر سیاه را که این در و مرجان است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات

بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ

هر کجا می شد او یسار و یمین / بود پر سنگ ریزه روی زمین

کرد روی ز سخن بسوی سیاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید

کین همه گوهرست بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جا دانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهودست / هر که گفتست باد پیمودست

زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر بر هگذر که شنید

زان محل برگذشت دست تهی / جحد و انکار را رهین و رهی

وانکه آیینه سکندر بود / سر جانش درو مصور بود

هرچه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود ازان برداشت

زود ازان سنگ بارهای نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس

چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا رنگ ها ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در مساس آنچه سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود

آن یکی می گزید دست که چون / زین گهر برنداشتم افزون

بود خرج و جوال و مشک و خراب / بر ستوران بی طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من

گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده

وانه گر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک انباشتم بدیده هوش / سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری

تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم این سان بمفت نگذشتی

کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار

تا نیفتادمی ازین تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان با کافران با انبیا علیهم السلام همچون نسبت سپاه اسکندر است با سپاه اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم

چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برو پیش رفت و دین بقبول

نزدند از سر فساد و علو / کافران جز در عناد و عتو

ولقد جاءهم من الانباء / کذبوها و صدقوا الاهواء

نیست گفتند صدق آن روشن / پیش ما ان نظن الا انظن

هست اساطیر الاولین بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین

مومنان را کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

بهمه گفتهاش گردیده / حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان

کرده زاتوا الزکات سرمایه / وز اقیموا الصلوة پیرایه

توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصیام ساخته وام

کرده طی وادی لعل و لیت — گشته جازم بعزم حج البیت

حرکات همه موافق نفس — سکنات همه مطابق عقل

دایمانی السکون والحرکة — کرده اخلاق نیک را ملکه

راز حشر از رسوخ آن ملکات — همه خیرات دیده و برکات

درجات بهشت و حور و قصور — شربت زنجبیل یا کافور

طلح و سدر و منضد و مخضود — ماء مسکوب و سایهٔ ممدود

آن فرش و آن نمارق و اکواب — وان سرر و آن کواعب و اتراب

فاکهات کثیر نا مقطوع — که نباشد ز مستحق ممنوع

وان معد کرده چیزهای دگر — که نکرده گذر بقلب بشر

همچنین کل ما ینا فیها — از درکهای نار و ما فیها

همه اخلاق بوده و احوال — اثر فعل صادر از اعمال

کرده آنرا خدای عز و جل — در سرای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان — گشته آنجا ز جملهٔ اعیان

بوده اینجا عوارض زایل — گشته آنجا جواهر کامل

داری اینجاش سنگریزه کمان — یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان

اندرین نشاسنگ خرد خسیس — واندران گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم و عقل و را / نیست قلب حقایق اشیا

عرض آخر چه سان شود جوهر / با معانی بدل بذات و صور

گویم این نیست از مقولهٔ قلب / تا تو نفیش کنی بزودی سلب

بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد

زد بهر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنها بقول اصح / عین اشیا بود نه ذل و شبح

لیک اندر وجود ذهنی شان / نیست ز احکام نفس الامر نشان

جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد

لیک اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر

در وجودین خویشتن دایم / گاه لاقایم است و گه قایم

حکم اثبات لاقیام قیام / ز اختلاف مراتب است و مقام

همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج اذهان

متعدد مواطنست و رتب / که بود زان ذهول مستعصب

آن رطب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال

آن مواطن چو دنیی و برزخ / نشآت بهشت یا دوزخ

یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون برینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام

در یکی از مقولهٔ هیئات / باش گو اندر آن دگر ذوات

بر یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مفاض و مضاف

در دگر از شمارهٔ اعیان / که بود در مراتب امکان

بنگر اندر حقیقت هستی / اوست اصل بلندی و پستی

که چه سان در مراتب امکان اطوار / مختلف می نمایدش آثار

گاه طابع بود گهی مطبوع / گاه سامع شود گهی مسموع

که کند جلوه بالتبع چو صفات / که کند بالاصاله همچو ذات

هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم

وین تفرق بفهم اهل ادب / در اضافات واقع است و نسب

پایهٔ عز و ذات از آن اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست

دایما در مقر اجلال است / وز ازل تا ابد بیک حال است

دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق / چیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی

فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه

سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زدست حکیم

نور چون از صرافتش نازل — گشت نامش کنند فی یا ظل

دو جهان سایه است و نور تو بس — سایه را مایه ظهور تو بس

این و آن صورتست و معنی تو — نیست موجود صورتی بی تو

پردهٔ صورت از میان بردار — پیش ازین بند صورتم مگذار

بلکه بیرون ز صورت و معنی — روی بنما که بی طی شود دعوی

چیست دعوی تو هم من و ما — رویت غیر و اعتبار سوی

حرف ما و من از دلم بر تاش — محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و که ام غیر اینجا — هم ز تو سوی تست سیر اینجا

در بدایت ز تست سیر رجال — در نهایت بسوی تست مآل

اول ره تویی و آخر هم — بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارت الی معنی قوله تعالی انا و دعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه گر نبرد معنی — بود او دعوا الی الله دعوی

یافت او دعوا چو استناد بوی — کرد قید علی بصیرة زپی

یعنی این دعوم نه بر عمیاست — بینم آنرا که از خدا بجداست

بلکه مدعو ویست و داعی نیز — در هدی و ضلال ساعی نیز

خود ز خود خویش را بخود خواند — خود کند هر چه خواهد و داند

گمرهان را درین نشیمن بیم / خواند از اسم منتقم برحیم

من کیم مر خدای را سایه / اسم هادی دهد مرا مایه

گرچه ما در شمار اسماییم / لیکن از روی ذات یکتاییم

کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مضل

من و هر کس گرفته است سبق / ز من اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانیم / سر این کار را چنین دانیم

دانم او را ز نقص شرکت پاک / لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل هزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز این نیست عین فعل و اثر

بلکه چون از تکرر اعمال / اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی / ره بصورت بسی است تا معنی

آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب و نیک

ملک خوابرا نگر که چه سان / کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و در خور

چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور

چون شوی فرج و بطن را مقلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب

دیده در خواب صاحب خردی | که غم و فرح و خلق مهر زدی
خواب خود را بابن سیرین گفت | ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ما صیام قبل الفجر | گفته فجر را از آن بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل جماع | گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد | در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال | گر شود در تو راسخ از اقوال
رو نماید بقدرت خالق | در قیامت بصورت لایق
معنی عارض این بود اینجا | صورت جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفت که لقیت ابراهیم اسری بی فقال یا محمد اقرا امتک من السلم واخبرهم ان الجنة طیبة وانها قیعان وعلی غراس یا سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر

یاد کن آنکه در شب اسرا | با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من رسول کرام | امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت | لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک طینت افتاده | لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسبعی جمیل | سبحة له حمد له است بس تهلیل

هست تکبیر نیز از آن اشجار — خوش کسی کش جز این نباشد کار

عرض فانیند این همه کلمات — نیست شان در دوان بقا و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی — سازد آنرا جواهر باقی

هر یکی را بصورت شجری — بنماید گرفته بار و بری

باغ جنات تحتها الانهار — سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت بر کن سیم از ارکان ولایت جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع — باشد اکنون بدان کنیم رجوع

جوع باشد غذای اهل صفا — محنت و ابتلای اهل هوا

مرد ره را است جوع رأس المال — زان کنند اکتساب چین مال

مصطفی گفت می رود شیطان — همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی زد چنگ — تا شود بر وی آن مجاری تنگ

گرد گویی بسی بدین گفتار — بعموم تصرفش اشعار

زانکه چون معده پر شود ز طعام — یکسر اعضا فتند در آثام

از همه سو زند ابلیس — ره بر آن سان بحیله و تلبیس

دست حکم خدای نپذیرد — آنچه نبود گرفتنی گیرد

پای را سیر رود ز جهل و غرور — بر اجل ز صعوب مقصد دور

ناصره از دو دیده روشن — در حریم سقط کند روزن

سامعه هوش بر دریچهٔ گوش — کذب و غیبت شنو نمیمه نوش

ذائقه دایما چه چاشت چه شام — چاشنی گیر از حلال حرام

لامسه با لعشی و الاشراق — شاهد از آسوده ساعد و ساق

باشد القصه در همه اندام — فعل ابلیس را تصرف عام

آدمی را ز پس فریب و فسون — در رگ و پی بود رونده چو خون

چون شود معده از طعام تهی — زان لعین را تصرفش بر پی

تنگ گردد همه مجاری او — شوی ایمن ز حیله کاری او

معده سیر است هر یک از اعضا — جوید از شهوتهای خویش غذا

در بود معده جامع و عطشان — بود آن عین سیری ایشان

باش بر جوع و صوم معده دلیر — تا شود ما بقی اعضا سیر

گرسنه بر نجیب صبر و ثبات — به که در کسب کردن شهوات

بدری هیچو گرگ دیوانه — پوست بر آشنا و بیگانه

گرسنه پا بدامن او باید — پشت بر خلق و روی بر دیوار

به که همچون سگان گدایی — بهر لقمه دهی بخنبانی

جوع تنویر خانهٔ دل تست — اکل و تعمیر خانهٔ گل تست

خانهٔ دل کنی اشتی بی نور — خانهٔ گل چه می کنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی لقمة کلها

الاشیاء وصفة الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق — بو برد مزد خویش یوم طلاق
مگر آن هرزه کار بیحاصل — که کند سعی در عمارت گل
هر که سازد در آب و خاک تلف — نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی — یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل — برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک — مزد یابد بران عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه صواب — با تو گویم دقیقه دریاب
قبله گاه تو جهات همم — بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب — یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل — فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران — که بنا کرد مسجد ویران
چون باخلاص همت عامل — متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع — ماند و او ز اجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات — چون بود بهر عاجلت نفقات
نفقاتش چو قطع کرد این راه — عندکم بود گشت عند الله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم وما عند الله باق

کل

کل ما کان عندکم ینفد | دام ما عنده الی السرمد
وضع آن چون در آب و گل نبود | موضعش غیر جان و دل نبود
نبود حبه از آن صانع | روز محشر بود باو راجع
خانهٔ تن خرابه ایست کهن | لله و فی اللهش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای دل است | بهر این خانه مشتهای گل است
چون کفایت همی کند دو سه مشت | چند گر گل همی کشی بگردن و پشت
گل مزن من نگویمت بگزاف | گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از طعام و شراب | که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن سرف باشد | کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی بن آدم لقمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده | که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی | که با بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست | بهر طاعت بپا تواند خواست
لقمه را اولا مصغر کرد | بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آندم که لقمه بندی کار | خورد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان مصروف شراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام | دارد اندیشهٔ شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوشحالی / گاه پر می‌کند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبله است یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن / روز و شب ریدن است یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ / می‌زند تیز می‌زند آروغ

زین دو باد عفن ز طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف

بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود

شهوت بطن کان بود بطنه / تذهب بالذکاء والفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است

دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند

هر کرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست

هر کرا همت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام

قیمت او اگر بیفزاید / آن بود کز درون برون آید

چه ازین زشت‌تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن کاهی

همت تو همه شکم باشد / هرچه غیر از شکم عدم باشد

عارفی

در بیان آنکه چون سالک بجمیع المقدار و مشتهیات نفس و آرزوهای طبیعت افتاده علامت و امارت فرد اوست از ساحت قرب

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخواست / میهمان خانه را بخوان آراست

ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه های رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد

دست می برد و دست می آورد / لیک کم می گرفت کم میخورد

هر که از خوان حق غذا خوارست / بر دلش خوردن غذا بارست

از ابای ابیت دارد قوت / زان ابا می کند ز لقمه و قوت

میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا زکات دندان را / رد مکن نزل مستمندان را

خوان ما را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن

چون نشستی بخوان هیچکسان / لب و دندان بنانشان برسان

ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست می کن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالم است از هر باب

آفریده است حق برای شما / تا فتد یک بیک خورای شما

گفت عارف که هرچه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست

حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست

خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل یعبدون را داد / یاکلون را نکرد قطعا یاد

در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نه پسندید

ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش

قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

در بیان معنی حقوق و حظوظ

جوع آیین سالک راهست / شیوهٔ عارفان آگاه است

جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود

می نماید رونده مرتاض / راز مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی خوش بناخوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بقصد انجامد / چون بمقصد رسد بیارامد

مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب

اکل و شربش چه باشد انس بحق / دایم او در حق است مستغرق

لقمه از خوان نعمتش بینی — شربت از چشمه سار یسقینی

جان او در تجلی صمدی — دارد از حق تسلی ابدی

حاجت خوردن از تهی شکمی است — مر صمد را بگو تو خود چه کمی است

گر صمد را کسی کند تعریف — فهو ما لم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص امکان است — پری او ز فیض رحمن است

گر نه رحمان کند وجود دهی — ماند از معنی وجود تهی

ذات رحمن در وجوهست وجود — خالی از خود کجا تواند بود

پی بمقصود کی برد سالک — ناشده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس دوایه او بست — گشت از آن پایه تعبد پست

میخورد می چرد بهایم وار — می برد میدرد سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدود است — ور حریم حضور مطرود است

می نهد پا برون ز حد حقوق — عاشق است او حظوظ چون معشوق

بر حضور اقتصار ننماید — ره بکسب حظوظ ننماید

هرچه باشد بدان جناب منوط — یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس دارندش — وز حقوق بدن شمارندش

هست بی او بقای نفس محال — ترک آن را بکل مبند خیال

وانچه زاید بود برین مقدار — زارزوهای نفس بد کردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ — هر که مردست از آن بود محفوظ

چون حقوقی بود طعام و شراب — نور زاید از آن و صدق و صواب

فعل حیوانست و ترک محظورات — و اندرین فعل ترک صبر و ثبات

در حظوظی بود معاذ الله — آید از وی نتیجهای تباه

ظلمت و غفلت و فساد فجور — ریبت و غیبت و عناد و غرور

بر حقوق اختصار کردن به — ترک حظ اختیار کردن به

سالها هرچه خواستی کردی — عمرها هرچه خواستی خوردی

چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو — جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دو سه روزی لبی بدندان گیر — راه مردان و ارجمندان گیر

بهر نای گلو و طبل شکم — چند باشی بچنگ عضه و دژم

پیش از آن کت اجل بگیرد نای — بزنی طبل از آن سپیج سرای

در مذمت صوفی لاابالی ظاهرآرای و مردم گذار از آن صورت پرای

حذر از صوفیان شهر و دیار — همه نامردم اند و مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند — هرچه آمد ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی — هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان صرف بهر سفره و آش — فکرشان صرف در وجوه معاش

هر یکی کرده منزل دیگر — نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل ادانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده / ظرف های نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست از ده و شهر / یافته از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد دو سه من / تا نشیند بصدر شیخ زمن

سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف پیماید

نکند بس ز مهمل و قلماش / تا بآندم که پخته گردد آش

هرگز اسباب آش نادیده / نگشاده بر آشنا دیده

بهر آش است آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او

هر کجا مفسدی مجالی یافت / کامردی را ز شهر سر برتافت

کرد یاد حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و فوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی / امردک هم دوان دوان در پی

سر درون زد که السلام علیک / لیتنی دایما اعیش لدیک

شیخ برجست در جواب سلام / که علیک السلام والاکرام

در هم آویختند هر دو دغل / بتمنای دست بوس و بغل

امردک نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر روش به پیشانی

بعد از آن شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار در پیوست

کارتان چیست حالتان چونست / اهل و مال و عیالتان چونست

یک بیک را جواب نیک شنید / رو در آن شخص کرد و رو پرسید

کین پسر می‌شود ترا فرزند / یا نه شاگرد تست و خویشاوند

گفت ازین هر سه نیست هیچ کدام / لیک با ماش نسبتی است تمام

نسبت دور دور کرد بیان / که از آن سر کار گشت عیان

بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب / با فلانت چه نسبت است و نسب

گفت او هست ترک و من تازیک / لیک داریم خویشی نزدیک

دارد او پر درختها باغی / بر یکی کرده آشیان زاغی

هر که آن زاغ می‌کشد آوا / آید آوای او بدین ماوا

تا مرا جای بودن این ماواست / گوش من بر صدای آن آواست

تتمه سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند / هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالید دست و پیش پشت / برد اول بنان و حلوا دست

پاره خورد و پاره بگذاشت / پاره بخش غایبان برداشت

نقل

نقل و خرما بدست خود سره کرد / نامزد از برای شب چره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث

یکزمان از سخن نیارامید / تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ و پیر کهن

از کرامات آن دقایق خواند / وز مقالات این حقایق راند

سخنان گفت جمله پخته و نغز / لیکن از پوست پی نبرده بمغز

چون تو باشی ز ذوق حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی

خواجه را هیچ نی چه شور و فغان / که فلان داشت آن و بهمان آن

بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولی درده / نیست چیزی زنان گندم به

گفت هرگز تو خورده با بابا / گفت من خود بخورده ام اما

بود جد مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی زنان گندم بهر

تتمه سخن

بسخن شیخ روز را گذراند / بحیل چاشت را بشام رساند

زان حوایج که نقد گنجینه / بود زاینده گان پیشینه

حاضر آورد یکدو کاسه طعام / داشت محسوب در وظیفهٔ شام

چون شد آن آش و ماش خورده روان / برگرفتند کاسه ها ز میان

نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل می گفت و نقلکی می چید

چون ز شب درگذشت یکدو سه پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس

جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت

گرگ بیحد گرسنه برّه زبون / چون بماند سلامت از وی چون

شیخ در خواب و مفسدک بیدار / شیخ بیکار و مفسدک در کار

ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ

گر زنی طعن این بر آن عرزن / بر تو خواند که ان بعض الظن

بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر

این نه صوفی گری و آزادیست / بلکه کیدی گری و قوادیست

شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زان گناه استغفار

لقب و اسم پادشاهی چند / کیف باشد برین دغایی چند

آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق

بلکه زان کس کش این چنین کارست / حرف را ننگ و لفظ را عارست

کاش او را نمونه بودی / که من او را بخلق بنمودی

تا بتمثیل سرخ سیرت وی / کردمی همچو آن عرب در ری

عربی را که بود ساکن بر — جانب ری فتاد رای سفر

دید پیش دکانچهٔ طباخ — چرب رودی نفیر زد گستاخ

بتعجب که یا عجم ماذا — خذ فلوسا فاعطنی هذا

فلس او بستد و بجای نهاد — یک بدستی ازان بدستش داد

عرب اندر بغل نهاد و گذشت — گرد بازار و گرد شهر و کو می گشت

ناگهانش میان شهر و غلو — چرب رود از بغل فتاد فرو

چون زنامش نداشت مسکین بهر — که سراغش کند ز مردم شهر

بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ — خرزه بر کف نهاد و می زد بانگ

کایها المسلمون ببلدة ری — هل وجدتم بمثل هذا الشی

در بیان بیخوابی که رکن چهارم ولایت و ابدال است

خواب مرگ و حیات بیزاریست — صلح مرگ از حیات بیزاریست

میگریزی ز زخم نشتر مرگ — چه کنی روی در برادر مرگ

خواب دزدیست زندگانی گاه — نقد خود را ز دزد دار نگاه

مثلی روشنست بر که و مه — که سپردن بدزد کالا به

مگر این دزد ازان بود بالا — که سپردن توان باو کالا

باشد ای کرده رو براه طلب — نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب

بر تو خواهی دراز گردد روز / چیزی از شب بدزد و بروی دوز

فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش کم کردی / غم آن از غرور کم خوردی

[illegible] شبگیر کن که بی شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر

شب روان را ز ره بریدن شب / گرچه باشد هزار کوته تعب

چون بمنزل شتر بخوابانند / آن زمان مدح شب روی خوانند

انما السایرون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنوی است / گاه ایمان بغیب شب رویست

ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار خلف و امام

با وجود هزار راه نمای / باشد اندوه فزای و محنت زای

بامدادان که سر زند ز زمین / پرتو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدرشناس / بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند / حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غم است و حزن / چه سرا و دکان چه بچه و زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی / که تحمل نیاورد کوهی

لیک

لیک چون نفحه ز حق گذرد | گرچه غم کوه‌ها بود ببرد
ان لله منزل البرکات | فی احایین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را | قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه کآمد و تو بخواب | بر مشامت ورزد و تو مست خواب
میدهد بوی گل نسیم سحر | لیک از آن مرد خفته را چه خبر
نفحه آمد ز حق پدر رفتی | نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران | نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیمار نی نیافت نصیب | وانکه بیمار نی نخواست طبیب
ای خدا نفحه کرامت دار | که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه دیگر | که به بیداریم بود در خور
بعد از آن نفحه که من پی من | بردم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض | جنة عرضها السماء والارض

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است | عرضها الارض والسموات است
ارض چه بود حقایق اعیان | مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات با اسما | متاثر ز حکمشان اشیا
بود اعیان با سرها و صفات | مندمج در نخست رتبه ذات

وحدت صرف و هستی سافح | بود و اینها همه در و مدرج
امتیازی و اختلافی نه | اتفاقی و ائتلافی نه
ذات خود را چو کرد با خود عرض | عرضش این آسمان شد و این ارض
هم در آمد بکسوت اسما | هم بر آمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش بینی در عین | بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز | کرد ارض و سماء دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت | هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو مین | عرض او عین آسمان و زمین
هر چه در غیب ذات باطن بود | در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرد و تاثیر | گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی ولیک روحانی | نه هیولانی و نه جسمانی
و آنچه آمد مخالف ارواح | ارض و اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین و زمان | باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیین است | عرضها الارض و السماء این است
چون عیان شد ز غیب قدس قدم | عرضش این هر دو شد نه بیش نه کم

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام | انما الناس هجع و نیام

فاذا جاء هم دان کرهو — سکرت الموت بعد ما انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال — پی نفس رود همه سال

غیر تن پروری ندارد خوی — سوی دانش وری ندارد روی

خواب غفلت به بسته چشم دلش — نگذشته نظر ز آب و گلش

پی نبرده ز فرط نادانی — جز بلذات جسم و جسمانی

لذت او بود دران محصور — همت او بود بران مقصور

غرضش او بود ز جنبش کسب — اکتساب مراد نفس خسب

حرکاتش همه هوا و هوس — نزند بی هوای نفس نفس

سکناتش مراد نفس تمام — خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح قوی و ارکان را — جمله اقطاع کرده شیطان را

گشته هر یک بشغل دیگر بند — که نیارد گسست از ان پیوند

هرچه با او همی کند شیطان — نیست از وی مخالفت امکان

در کفش مانده سخت مضطر و خراب — همچو آن زن بدست آن عیار

بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی — تازه رویی و نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالا مال — یک دو خم روغنش چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش که بشهر — برد آن و ز بهاش گیرد بهر

گرد از آن پر دو خیک بر خر بست / جست بالا و در میانه نشست

مرد وار از گزند ره آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد

چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری

پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر

از کجا می رسی چه داری بار / و اندرین شهر با که داری کار

گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست

بار من روغنست و می کوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم

گفت بگشای بار خویش که من / می روم سوی ده پی روغن

تا همین جا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم

زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیکها هر دو پیش مرد نهاد

مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه

زود بگشاد خیک دیگر سر / مرد او بیچاره را بدست دگر

چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش به بند آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد

بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد

زانکه گر شور و جنگ می انگیخت / جنگ روغن بخاک ره می ریخت

گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی

بگسستی ز جنگ جنگ بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد

همچو آن زن بان و آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو افکند

زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن

غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه / که برو مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش افتاد

یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا به پیش او آرند

بگذراند ز گنبد والا / بانگ خسرتا و واویلا

بس که ریزد ز دیدهٔ اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم

واب چشمش شود دران شیون | آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی | غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی | شستی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که گشت امل | خشک شد از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند | از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید | آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فالیضحکوا قلیلا گفت | او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد تهی چو جوی | هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار | خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر | او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظا للنائمین

ای بمهد تن چو طفل صغیر | مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار | هرگز نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند | تجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و مالشت | سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آمین | سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست | خفته در خوابگاه عشرت مست

پیش عارف که ره بحق برده / زنده حق است و غیر حق مرده

زنده جاودان ترا بر سر / مردگان را چه می کشی در بر

حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم

چشم بر چشم تو خبیر و بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر

چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم

چون حیا شعبه ز ایمان است / بیحیایی دلیل طغیان است

هر که موقن بود بآنکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای

در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پردهای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او

هر که داند کز اوج قمه عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش

از ملایک پرست و از ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح

کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام

هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر

کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی

از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن افشای آن نمیخواهند

کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش و زشت

هر که داند که مومن آگاه / متفرس شود بنور اله

خواند از لوحهای چهره عیان | هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی برآید ز خانه وقت صباح | مترسم بر سم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش با همه بس | دیده‌ام خواب آن دو واقعه این
با بنی با ولی شدم همدم | ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور | که فلان صدر امتحاز صدور
خاصه ما و برگزیده ماست | نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود | جاه او مستدام خواهد بود
ساردش کردش سپین شهور | بر اعادی مظفر و منصور
باقد القصه مردم آن خوش باف | صد از نهان ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او | که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این سگ خردان | کردند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال | باشد از نوم و نیقه او دان
یک بیک را کنند از و باور | نه پسندند کان شود دیگر
طبع انسان بران بود مجبول | که کند هرچه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گویش بدروغ | گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط | نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده | همچو آن ساده مرد حق بنده

قصهٔ روستایی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش خود را
ببازار خرفروشان دلالی فریاد برداشت که می خرد خر جوان
روان تن درست روستایی چون آن بشنید از فروختن خر پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک — داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ — که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده دروش — نه دم او را بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی — راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم — سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجوی یکی باریک — روز روشن برو شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل — بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد — بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه — بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ می زد که کیست در بازار — که خرد بهر خود خر رهوار
خر نکو استری جوان و روان — سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل — سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید پیش — گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جای بجای — می رود همچو آب در گل و لای

هست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم

خلق از آن گفت و گوی می خندید / لیکن آن ساده مرد چون بشنید

سر فرا گوش خرفروش آورد / کای ببازار خرفروشان فرد

اگر این قصه راست میگویی / راه این قصه راست میپویی

سخنی گویمت بمن کن گوش / بمنش باز ده بکس مفروش

دیر شد کین چنین ستوده الاغ / که تو گفتی کنم بشهر سراغ

ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران بودست

یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکارش آشکار و نهان

پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب

بلکه هرگز ترا نبودست آن / کز تو گویم کسی ربودست آن

سالها شد که راکب اویی / قصهٔ او ز من چه میجویی

بگزافی که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر گرمی بازار

در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چه اوفتی بغلط

خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در بخل و حرص و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده

گر کشندش ز کام سی دندان / به از آن کز دهانش یک لب نان

ور کنندش ز پنجه پنج انگشت / ندهد حبه برون از مشت

در درم داری از کفش بو برند / به که دیناری از کفش ببرند

چون نهد خوان در آفتاب به پیش / گیرد از ترس دست سایهٔ خویش

مگسی کافتدش بکاسه درون / نامکیده نیفکند بیرون

کرده بر خاطر آن مبرد خوش / نحو را چون کسایی و اخفش

صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع

بس که می داردش ز کسر نگاه / نیست کس را بکسر از وی راه

صرف را چون ندیده صرفهٔ خویش / حرفی از نحو ساخت حرفهٔ خویش

با چنین سیرت ار کند بمثل / مدح او طامعی خسیس دغل

کای چو حاتم بجود گشته ثمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم

ذکر حاتم بعهد تو تالی / شد ز نام تو نامهٔ او طی

پیش تو یاد معدن بی معنی است / هر گدایی ز جود تو معنی است

ز ابلهی گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ

از خیالش زند نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر

هرگز آن ابله سفه پیشه / نکند در دل خود اندیشه

کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا متابق واقع

همه کذبست و افتری و نفاق | ندهد بوی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح | که کند صد بهای فستوح
زور و بهتان ز جانب مادح | که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را منشوم | زان بشرع هری بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه اجمع التراب فی وجوه
فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفی ایضا مدح وح

کوش بر مدح مدح گو کم نه | بلکه افت التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو | خاک او بار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شور انگیز | ریخت بر دار و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر نگو سپری | کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک | ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی | گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش | گشتی از تیغ عجب و پندارش
باشد او را درین سپنج سرای | زندگانیی و زندگی بخدای
جان قدسی که جسم و خاک ویست | عجب و پندار وی هلاک ویست
از خدا چون بخود شود محجوب | صد مت مرگ بروی آرد کوب
ظاهرا گرچه زنده اش خوانی | باطنا مرده است تا دانی

انما لناس و کلهم موتی — نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید — که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد — جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حسی امید — زنده سازدت بخود جاوید
نایدت پیش چشم ذوق شهود — غیر حق قدیم و حی و ودود
همه را ظل ذات او بینی — جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری — پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدح — به بیان بلیغ و لفظ فصیح
گرچه بر تو زدی شود واقع — دانی آن از حق بحق راجع
نخوت کبر بر تو ره نزند — آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی — که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد تو بود یکسر — لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع — از پی دفع جوع و جلب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح — کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر — بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین — بود یعنی علی سپهر چنین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه

هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند
استلام کند و بواسطهٔ ازدحام طایفان میسر نشد بجانبی بنشست
و مردم را نظاره می کرد ناگاه حضرت امام زین العابدین
ابن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه استقبال نمود چون
بحجر الاسود رسید همه مردمان یکطرف شدند تا بقبل حجر الاسود که
یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام
گفت من نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند
فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من ورا می شناسم و در جواب قصیده
انشا کرد در تعریف و تمدیح امام زین العابدین بود رضی الله عنه

پور عبد الملک بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
می زد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشه بنشست
ناگها نخبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف — در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی کرد از هشام سوال — کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت

از جهالت دران تعلل کرد / ور شناسایش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکیست

بوفراس آن سخن ور نادر / بود در جمع شامیان حاضر

گفت من می شناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو

آنکس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم

مروه مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف

قرة العین سید الشهداست / زمرهٔ شاخ و دوحهٔ زهراست

میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش / رود از فخر در زمان قریش

که برین سرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم

ذروهٔ عزتست منزل او / حامل دولتست محمل او

از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او را بمسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین

لایح از روی او فروغ هدی / فایح از بوی او شمیم هدی وفا

طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق / از جنان مصدری شده مشتق

از حیا نایدش پسندیده / که گشاید بروی کس دیده

خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور / کو مدانش مفعل و مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری ندید ازو چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زان نیافت بهره چه باک

بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد همی نگردد کم

هست ازان معشر بلند آیین / که گذشتند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان مایه علو و جلال / بعدشان مایه عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را

اندران قوم مقتدا باشند / واندران خیل پیشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض / سایلی من خیار اهل الارض

بزبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیامد الا هم

هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا

ذکرشان

ذکرشان سابقست در افواه — بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه را رواج فزای — نام ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق — باشد از یمن نامشان رونق

خواندن فرزدق قصیدهٔ خود را در مجلس هشام و متغیر شدن او از غایت حسد و حبس کردن فرزدق

چون هشام آن قصیدهٔ غرّا — که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا بآخر گوش — خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق — همچو بر مرغ خوش نوا عقعق

ساخت در چشم شامیان خوارش — حبس فرمود بهر آن کارش

اگرش چشم راست بین بودی — راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی — جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل — از حسد حبس او و شد احول

آنکه احول بود ز اول کار — چون شود حالش از حسد مشدار

آفت دیدهٔ حسد رمدست — رمد دیدهٔ خرد حسدست

از حسد دیدهٔ خرد شد کور — وز رمد دیدهٔ حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود — وز غم آسوده خاطر محسود

دایما از طبیعت فاسد — بر خدا معترض شود حاسد

که چنان مال یا منال چرا | مر فلان را همی دهد نه مرا
گر بدانم نمی کند خوش دل | کاش از آن سازدش زایل
حبذا المرء یاکل الحسنات | وان اعتاد کسبها سنوات
بکشد از سر شرر هیزم | آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا | می برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقر قرب و وصال | جای آنان جحیم و بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد پرتو | بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان مه همی درخشد فاش | بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین در مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن از برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته‌ام مدایح دروغ آوردن این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفته‌ام از برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و سلم

قصهٔ مدح بوفراش رشید | چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار | کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراش آن درم نکرد قبول | گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال عطا | زانکه عمر شریف را ز خطا

همه را از برای هر بهیجی / کرده‌ام صرف در مدیح و هجی

تافتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان

قلته خالصا لوجه الله / لا لان استفیض ما اعطاه

قال زین العباد و العباد / ما یؤدیه عوض لا یزداه

زانکه ما اهل و بیت احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بآن وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول / هرچه آمد ازو چه رد چه قبول

بود از آن هر دو قصدش الا حق / میکنم من هم از فرزدق دق

رشحه زان سحاب لطف نوال / که رسیدش از آن خجسته مآل

زان حریفم اگر رسد حرفی / بندم از دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین / چون شنید آن نشید دور از شین

گفت نیل مراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را

گر جزینش ز دفتر حسنات / بر نیاید نجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمن را / مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جابر / کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول الله صلی الله علیه وسلم
مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی — مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس — وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاک — نیست از طبع کج نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم — دشمن خصم بدخصال ویم
جوهر من ز کان ایشان است — رخت من از دکان ایشان است
همچو سلمان شدم ز اهل البیت — گشت روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم — کان منهم ولا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دایم — لا یخافون لومة اللایم
چون بود عشق صادقان درهم — کی ز کید منافقان ترسم
این نه رفض است محض ایمان است — رسم معروف اهل عرفان است
رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی الله تعالی عنه
لو کان حب رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلا انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی — ز اجتهاد قویم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظ مبین — گفت در طی شعر سحر آمین

کر بود

گر بود رفض حب آل رسول | یا تولا بخاندان بطول
کو کوا باش آدمی و پری | که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است | رفع من رفض و ما بقی حفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول الله است نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بدر حب آل عباست | بدی آن ز بغض اهل وفاست
بغض آنانکه مقتدا بودند | سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند | بر المها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان شد | کار شرع ارجمند از ایشان شد
با نبی در شواید اموال | بذل ازواج کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده | در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو | همه اسرار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق | بهر ایشان بشارت مطلق
وز رضوا عنه منصب ایشان | برترند از همه رضاکیشان
چون همه مرضی خداوندند | چه غم ار زید و عمرو نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک | گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن کز رافضی شود واقع | شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر | که ز لعن چنان شود دیگر
در ده عرش از آن بود بالا | که نهیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف | یا دمد در چراغ انجم پف
روی خود را ز تف بیالاید | وز پف انفاس خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم | فارغ اند از پف و تف مردم

در بیان مذمت رفضه و آنانکه صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت می کنند و بیان آنکه مذمت جاهل مدیح محمدیست و محمدت او مذمت

هر کرا رفض خلق شد خلق است | نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام | لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه | گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش از دم کم | چون بود گر برآرد از دم دم
وانکه باشد دعاش نفرین بوی | چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدح است | گر بمعنی نظر کنی قدح است
ور چه مدحش بود بظاهر مدح | لیک باشد ز روی معنی قدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد | جنس در مدح جنس آویزد
نقض باشد ز مرد صاحب دل | که بود در طویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی | هست برهان بعد و تا جنسی

دور بودن ز شیوهٔ جهال — از سمات فضیلت است و کمال

مدحت رافضی بابن دغلی — دایما بر علی و آل علی

عذر آن کرده‌ام بیان زین پیش — رو از آنجا گشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله

لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله — آن بود پیش عارف آگاه

که خدا را ز لوث رجس و فساد — هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام — که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس ذلت و عصیان — نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند — وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون بریست ذمتشان — نتوان بهر آن مذمتشان

از معاصی مدارشان معصوم — وز ذمایم مسازشان مذموم

از یکی گر جریمه دانی — که نهفتن بشرع نتوانی

بروی احکام شرع اجرا کن — زانچه مشروع نی تبرا کن

بطبیعت مکن در آن مدخل — دین خود را مکن بر آن محفل

ور شود با یکی ز صحب نبی — در مقام جفا و بی ادبی

زان حکایت بلطف منعش کن — با وی از حکم شرع گوی سخن

لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را بناسزا مزدای

بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش

چه عجب از وی آن کلام فضول / درگذارند بهر روح رسول

تو مواخذ شوی بدان هذیان / که ترا یافت بر زبان جریان

اهل و بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها

اختر برج شرع ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی به نبه / کالولد گفته اند سر ابیه

همه جزوند زان چراغ سبل / هست در جزو شمهٔ از کل

آمد آن شمه مایهٔ تاثیر / جزو همچون مس است آن اکسیر

چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر کوه هاست گردد زر

پیش حس مس و پیش عقل زرست / پیش آن سنگ و پیش این گهرست

مکن از حس مس گهر را رد / که اغالیط حس ندارد حد

گر زر ناب از مس آلاید / قیمت زر از آن نفرساید

زانکه مس نیست بر رخ او غش / بهر بیگانگان بود روکش

آن بود غش که زر گر قلاب / مس نماید بصورت زر ناب

تا بدان ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را از آل نبی و اهل

بمجوان

بیت او شمردند صلی الله علیه وسلم و حال آنکه نباشند قال
صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فیها بغیر نسب والخارج عنها بغیر سبب

همچو آن جاهلان جاه طلب — که علو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری — پسر افتاده در نسب داری
وی پدر از ازل فتروی — پسر امروز سید علوی
مادرش لویی و پدر لالا — او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را — دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل فنش — می کند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود — مر بنی را چه سان نبیره بود
کی بود زاهل و بیت آن نااهل — که گریزد ز جهل او بوجهل
زد حسری لاف با خران دگر — که مرا رخش رستم است پدر
داد از آنها یکی جوابش باز — که گواه تو بس دو گوش دراز
بسک در نافه شد که من مشکم — میدهد بوی خوش ترد خشکم
نافه را چون شکافت مسک فروش — شد سیه زان گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو — از کجا می رسی درست بگو
می رسم گفت حالی از حمام — شسته ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهد اینت — بس بود دست و پای چرکینت

اثر شستن همه اعضا — هست در پاشنه ترا پیدا
می ندانم که با ولی و نبی — این چه گستاخی است و بی ادبی
ناکسان چون کنند و بی باکان — نسبت خویش با چنان پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی — چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ تلبیس — چون بود در آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت — چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرگین — فتد از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب — چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجبه مقدمتین — کذب شرست در نتیجه شین
میدهد سلب در نتیجه نشان — که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارکا لادب — داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت بر آنکه مهرهٔ خر — کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت — خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی اندود — کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند — که ز کسب هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال — سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان — که بکوشش نگشت حاصلشان

نسبت اهل و بیت برخواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند

با کمال جلی و قدر سنی / نه حسینی شدند و نی حسنی

چند اقابلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان

عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند

از نسب نامهای آل رسول / هر نسب شان که اوفتاد قبول

بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند

نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند

ساختند آل خویش را بستم / همچو استاد آل گربه بقم

شد ز جو طاهکی و آل گری / حالشان منتقل بآل گری

لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه گردد آل

آن چنان کین محال می طلبند / زرد رویی آل می طلبند

بفرست ای خدای حجاجی / بسر او ز معدلت تاجی

تا چنان کاولین ز نفس همول / کرد جد در زوال آل رسول

کند این آخرین بدانش و داد / دفع این زادگان شر و فساد

شوید از آب تیغ منع آثار / از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنانکه خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم میدارند و نیستند حب ریاستست

باعث مدعی برین وسواس | نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول | می کند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی | دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست | نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب | مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان | نسبت دین نیافت از خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش | شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی نمودن دارد

شیخ مهنه که در فضای وجود | کس از و به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا | تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی می ساخت | نزد صحبت بهر کسی می باخت
برد روزی ز ذوق راه روی | وه بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید | شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر | این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت نسب که مراست | این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ | کرد اندیشه تافت در دل شیخ

شیخ آینه ایست لیک گری / رویش از رنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو کرد / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه واویلی / ور بود خوب سادگی اویی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ جمال مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب بودی نیز انبازش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی
بره سنتش فروشده ام / تا بحدی که جمله او شده ام
هستیم در وجود او رسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

در بیان تفسیر قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال

ان تحبوا الاله فاتبعون — نیست کار از متابعت بیرون

مایهٔ قرب حق متابعت است — پی روان را سبق متابعت است

هر که در اتباع من شد گم — سر زد آخر ز جیب یحببکم

هر که جان در متابعت در باخت — حکم یحببکم اللهش بنواخت

مقبلی ناکشیده محنت و رنج — بردش اقبال و بخت بر سر گنج

در ره گنج خانه جای بجای — ماند بر خاک از و نشانهٔ پای

هر که دیده بران نشانه نهاد — دولتش ره بگنج خانه گشاد

وانکه ره دور از ان نشانه سپرد — گم شد و ره بگنج خانه نبرد

گنج جذب خدای ذو المنن است — ره سوی آن رعایت سنن است

هر که در بند آن رعایت پیش — بهره زان گنج بیش گیرد بیش

مصطفی کز مقام مجذوبی — شد مکرم بنام محبوبی

ز آفرینش نخست مطلوب اوست — لم یزل لایزال محبوب اوست

هر که با او مشارکت خواهد — جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدو کند مانند — تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد — وز سرش تا قدم فرو گیرد

هر که در راه عاشقی روزی — خورده باشد غم دلافروزی

هر چه هم رنگ یار او باشد — از دل و جان شکار او باشد

هر آید بسوی او نگرد | حسن و خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد | صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد | بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید | بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند | که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد | سبزه را از ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود بازی | وین ز خط خوشش نمود ازی
با لب غنچه خنده ساز کند | جعل سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خنده | وین ز جعدش بود سر افکنده
چون بوی بیند بکوه کبک دری | که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری | که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود | بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند | چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار | خانه کرده است یا فکنده کذار
بگذرد زان مرابع و اطلال | تا نیارد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون | که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال | قدحی گیردش خجسته بفال

باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو

گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر

اثر پای ناقه اش بوحل / آورد عاشقانه رقص حمل

هرچه بیند بعالم القصه / کز جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی

هرکجا بیند آن جمال افزون / گیردش پیش جذب عشق جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابهت بلیلی

صید جویی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود در دل وی / کش برد زنده تا نواحی حی

نانهاده ز دشت پای برون / شد دوچار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را / خواست از جان خسته آه او را

پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جان گداز کشید

کاخر آن صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری

او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی ببخشیش اولیست

نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی

گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی هم سر

خواند از شوق یار فرزانه | صد ازین سان فسون و افسانه
رالم شد صید پیشه ز افسونش | داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت | بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد | رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش | همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چر بجای خار و گیاه | وز خدا سرخ رویش میخواه
سبزه می خور بگرد چشمه و جوی | بهر سرسبزیش دعا می گوی
تا ز لیلی ترا بود بویی | کم مباد از وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم | که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی در عنایت مولی | در حمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بر موجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت ایشان انقیاد امر آن واجبست اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود دفع شد

قصهٔ عاشقان خوش است بسی | سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش | هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن صد دهانم موی باد | هر دهان جای صد زبانم باد

هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا

لیک چون دل بشرح عشق کشید / گفت نوبت دگر بعشق رسید

ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد

یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه وفا خوانان

کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها

آنکه عشاق پیش او میرند / بهیچ زندگی ازو گیرند

تا نمیری نباشی ار زنده / که بانفاس او شوی زنده

هست ازین زندگی مراد مرا / آنکه خوانند صوفیان بفنا

نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود

شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مصاف

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم

هم ز نو واریی و هم ز کهن / نگذرد بر زبانت گاه سخن

گفتش من تاج من عمامه من / پرگوه من عصا و جامه من

زانکه هر کس که از منی وارست / یکمن او را هزار من بارست

صد منش بار بر سر و گردن / به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره از خود

بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته — از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش وا گفتی — لیک هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر صف صفا کیشان — بر زبانش بجای من ایشان

بود بر وی شهود حق غالب — دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب راست — جامه بود بر قد او راست

خرد آن ساده را کند تعبیر — که ز غایب بمن کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور — جاودان از حریم قرب و حضور

بکشد رخت خود ز شهر وجود — بنشیند بگوشهٔ نابود

گر بجوید بسالهای دراز — اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بانکه نکته دران چه بوده باشد که حضرت قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده‌اند نه باو که غایب واحدست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو — لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او

گویمت زانکه لفظ او مطلق — هست اشارت سوی هویت حق

پیش چشم شهود دیده وران — محو باشد هویت دگران

در عبارت چو او و هو رانند — غرض از او و هو همو دانند

نیست مشهود جز هویت او — لا هو فی الوجود الا هو

دان هویت که واحدست واحد — برتر از وهم کثرتست و عدد

لیک چون در عمل شود ساری / رو نماید تعددی طاری
بتک و پو چو مرد وحدت جوی / از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان بآن بود درخور

سوال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
بیشک ایشان بسی شتافته اند / وز من و ما خلاص یافته اند
من و ما بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود زانش ما و من مانع / هرچه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش / که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا / من و مایش بود همان دریا

گرچه آرد هزار طوفان زور | نفتدش در شهود بحر نفور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمیدارد

خواجه بندگان کارآگاه | قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه | طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان | از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال | رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب | چون فرشته که راند ابر خوشاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه | که همی سودشان بچرخ کلاه
سربسر در رکاب او بودند | بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش | داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای | شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کو ز جاه و شکوه | رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود | بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس می راند | در معارف گهر همی افشاند
گر دنا که بدین کمینه ندی | که نباشد فنا جز این معنی
کین همه های و هو ز پیش و ز پس | نکند ذرهٔ اثر در کس

وین همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون

الحق آن شاه مسند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد

حالش این بود و بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهر بین

من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد همچو منی

پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم

همچو اویی سزد معرف او / وین زمان در جهان چو اویی کو

قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد

پی این خواجه گیر کین خواجه / دفتر فقر راست دیباجه

پای او ناسپرده نطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع

بلکه کرده ز جود زود نه دیر / دیدهٔ حرص طامعان همه سیر

بر درش حلقه حلقهٔ اهل نیاز / حلقهٔ ناکوفته در او باز

چنبر چرخ حلقهٔ در او / حلقهٔ قدسیان ثناگر او

روی او قبلهٔ عبادت ها / کوی او کعبهٔ سعادتها

اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ در او دست

برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراء النهر

دست فیاض او برشح قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت کلک او کلید نجات — معنی خط او کفیل حیات

رقعهٔ او بهر که شد واصل — آیتی یافت ز آسمان نازل

باشد آن چون نشان شاه مطاع — مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع

سایلان را مفیض بر و نوال — قابلان را مفید علم و کمال

ساخت حکم شریعت و دین را — طوق گردن همه سلاطین را

کرد صافی بلطف عنف آمیز — عالم از دود دودهٔ چنگیز

سعیش از ذیل دین برای درست — داغ تمغا و لوث یرغو شست

آری او هست ابر رحمت بار — ابر را شست و شوی باشد کار

چون بباید بکوه یا هامون — آرد آلودگی از آن بیرون

هرچه باشد ز جنس قاذورات — کاهل دین را بود ز محظورات

همه را شوید از بلند و مغاک — خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمها را کند ز آب زلال — در زمینهای شوره مالامال

نم او چون رسد بزیر زمین — برد ماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این اوصاف — نیست او ابر جز بدعوی و لاف

دود خیزد ز خانه یا گلخن — بفلک بر رود که ابرم من

ابلهان را زند سر از خاطر — انه عارض لهم ممطر

اگر او ابر قطره افشان است — قطره اش چون ز دیده پنهان است

چون نشد سبزهٔ ازو خرم / چون نشد چشمهٔ ازو پرنم
دم آبی به تشنه نرساند / شعلهٔ آتشش کسی ننشاند
غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود برده / که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بل کزین دودهای ابر نمای
دود در خانهٔ که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک ازان تیرگی نه آگاه
این که زان تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندران تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خود پرستی تو
تیرگی ز دود هستی روی / خیز و رو کن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زاین پیش / ابر خود کیست بل کزان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایلند در کف او
او محیط است و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن السماء و قاهم ما تیسر الاربعاء

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم — چون نگین اند حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند — اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک — حلقه در گوش آنست ز اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر — رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون — لیک از آن سیرشان حلقه بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون — فرقه بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیبت حضار — او ملوک کسا هم اطمار
جانشان مرغ آشیانه عرش — جسمشان نقد گنج خانه فرش
غایبان از خود بحق و حاضر — معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ارزنده — لیک خود را نهفته در ژنده
در شریعت شعار ظاهرشان — بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق — در شهود حقند مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده — از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان — زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود — دولتم سویشان عنان کش بود

مردم آنجا گذار میکردم — آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال — پیش ایشان نهاده آب زلال
گرد شان گشتمی و هر روزه — گردیمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی — زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان — دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب — باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته — پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا — مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی — زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار — گر نیاید شبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش — نرهاند ز چنگ ایشانش
نماید رهش بسوی گله — کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان — گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل — ما بخفته هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار — کرده بر جان ما کمین صد بار
ملکه اهل زمانه خرد و بزرگ — گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور — گرگ بر جان ما نیارد زور

ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق هم کاران

زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی

گر توان دور ازین جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعت چیست

مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگرچه ز حق بود درخور / مظهر آن جماعتست اکثر

نادرست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند برو پرتو

بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین زندان

هر یکی را بحیله کاری و فن / داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را چو قوت تن بود / زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن بشمار

نتوانست کس که زور زند / دستهٔ تیر را بهم شکند

گفت باشید اگر بهم هم پشت / بشکند زود پشت خصم درشت

ور بدارید از آنچه گفتم دست / زودتان اوفتد ز خصم شکست

یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی

تا بد انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب

ور بهر پنج تا بیش پنجه | دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوت معتاد | که نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل | که جماعت درو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام | می شود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور | در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی | دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان | نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال | کرده باشد ادا بود و وصال
ور یکی را بود قیام و رکوع | خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد | که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل | باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود | غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل | که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک | که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد | چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند | ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدمی و همکاری | ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال | هست روشن سرایت احوال

حکایت که از حضرت مخدومی ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین از شیخ خود مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل میفرموده اند

کهف اصحاب سعد دین و دول | منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور | نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین | که بخاموشی داشتی آیین
که بوقت صفای آیینه | سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز | سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها | نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آن سان زور | کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران | که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش | چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطرهٔ را چه زهره و یارا | که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم | کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه | دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب | از تب عشق آن جوان در تاب

روشنم شد که آن محبت و درد — در دل من از و سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده — پرتو اوست بر من افتاده
چند کاری از و جو بگذشتم — زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از و که دمی — نشدی خالی از غم و المی
روز و شب آنچه بردی از او جاع — گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران — این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا — بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری — اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند — در من انکار گونه افکند
زید را طبع منحرف گردد — چون بتب عمرو متصف گردد
می زند بر دماغ بکر بخار — چون ز خالد برد صداع قرار
بود بر من رفیق خبازی — در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر — شعله آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش — از دهانم زبانه می زد خوش
آتش او چو شعله زد از من — سخن سر شد هزار روشن
که تواند که حالت دگری — کند اندر کس دگر اثری
همت سر آمد اندر کار — وآتشم زد بجز من انکار

زنگ انکار از دلم بزدود | در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند
چون در یکدیگر عیبی بینند بقول بالفعل رفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود | یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم | از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی | باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن بیفشاند | پا بدامن کشید نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم | مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین | موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار | مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر | بر خس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج و آفتی ناگاه | بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش | گرد او شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذا که از هر سوی | سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی | مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است | دیده زو هر دم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند | ور کنی درد و رنج زور کند

بلکه صد پی بکندنش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره

نه بکندن توانی از وی رست / نه بآزار او صبور نشست

خودپسندان ناپسندیده / موی افزونی اند در دیده

دیده از دیدشان نگه میدار / ورنه بینی ز دیدشان آزار

ز آتش کیدشان بکش دامن / پیش از آن دم که سوزدت خرمن

آتش کید بر فروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند

اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند

هر کجا پا نهی براه و گذر / بارادت نهند آنجا سر

ور بآزارشان برآری دست / گردن خود کنند پیش تو پست

گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند

کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه

محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید عزت ماست

لله و فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما

رنج و محنت ز دوستان خدای / هست راحت فزای و رنج زدای

داغشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم گهرسنج است

ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف برداریم

قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل امتنان باشد

در زر خالص آنکه دارد سنگ — زند از بهر امتحانش محک

بر محک چون بود تمام عیار — خرد آنرا بقیمت بسیار

بی محکها درین سرای مجاز — سره از قلب کی شود ممتاز

از مردان کنند افسانه — که فلان مرد بود مردانه

صبر بر امتحان شیخ نمود — در دولت بروی خویش گشود

زین مقوله هزار کذب و گزاف — با تو گویند تو ز خاطر صاف

همه را راست گوی پنداری — کذب هاشان بصدق برداری

بنشینی و ریش پهن کنی — بگشایی زبان بخوش سخنی

همه را راز دار خود پنداری — راز دل با همه بپردازی

با همه خواه خواجه خواه فقیر — کنی آمیزشی چو شکر و شیر

چون برآمد برین نسق یکچند — شود از هر طرف قوی پیوند

لیکن از آزمون گوناگون — آید از پرده حیلها بیرون

آن غرضها که بودشان در سر — گردد از قول و فعلشان ظاهر

شود احوال ظاهر ایشان — یوم تبلی السرائر ایشان

خبث سیرت ز صورت اسما — بر تو گردد یکان یکان پیدا

چون غرضها شود ترا روشن — دوستان را بجان شوی دشمن

عرض آنجا که بار بگشاید — دوستی را مجال تنگ آید

رخت بندد ز دل وفا و وفاق | خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه | داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری | لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم | کز نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله بر انگیزی | که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند | حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند | تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان | وین عجب کز تو بگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی | چون شناور بخرس درمانی

قصهٔ آن خرس که آبش می برد شخصی تصور کرد که خیک است پر بار رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کنار ره فریاد بر آورد که خیک را بگذار و بیرون آی و بیرون آی گفت من او را گذاشته ام و او مرا نمی گذارد

خرس از حرص طعمه بر لب رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهی بر جست | برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد | پوستین زان خطا در آب افتاد
ای بسا کس که حرص زد راهش | آب ناخورده گشت در چاهش

آب بهر حیات خود طلبید / لیک از آن خر هلاک خویش ندید

آب بس تیز بود و پهناور / خرش مسکین در آب شد مضطر

دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را بآب گذاشت

از بلا چون بحیله شوان رست / باید آنجا ز حیله شستن دست

همچو خیکی که پشم ناکنده / باشد از رخت و بخت آگنده

بر سر آب چرخ زن می‌رفت / دست شستن ز جان و تن می‌رفت

دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن / از تحیر شدند خیره در آن

کان چه چیزست مرده یا زنده است / پوستی از قماش آگنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بخرس رسید / خرس خود مخلصی همی طلبید

در شنا در دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم

اندر آن موج گشته از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او زکنار / بانگ برداشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش

گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام

پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم بزور پنجه سخت

جهد کن جهد ای برادر بوک / پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک

ببری خرس را ز دور کمان / پوستی پر قماش و رخت گران

نکنی خوک را ز جهل خیال / خیکی از شهد ناب مالامال

گر تو ستوده نیست گوئی بسی / که نهی خرس و خوک نام کسی

گویم آری ولی بد اندیشی / کش نباشد بجز بدی کیشی

جز بدی و ددی نداند هیچ / مرکب بجز دی نراند هیچ

خرس با خوک اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام

بزه گر بود درین اقوال / زان دو باید نه از وی استحلال

ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن مهر بر دهانم نه / هرچه مذموم ازان امانم ده

از بدی و ددی مده سازم / وز بدان و ددان رهان بازم

هر که دل زار زوی او خوش نیست / بزبان گفت و گوی او خوش نیست

چون توان یاد دوستان کردن / دل ازان یاد بوستان کندن کردن

حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن

چون حدیث خسان نه بهبودست / باز گردم بآنچه مقصودست

رجوع بآنچه پیش ازین اشارت بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه

نامه بود بس عظیم الشان | قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه نیمی باید | چند بیتی روان بنظم آرد
در بیان عقاید اسلام | کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است | واندران خاص و عام یکسان است
هر که هست اهل سنت و دین دار | باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینک آنرا همی کنم املا | مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول | بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل | عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد | در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی تردد و انکار | بزبان هم زند دم اقرار
کافرینندهٔ ایست آدم را | بلکه ذرات جملهٔ عالم را
کز عدم شان ره وجود نمود | جاودان هست و بود خواهد بود
هست بی همتا شمار یکی | نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی | تا بود خلق را رسول و نبی

هرچه ثابت شود بقول ثقات — که محمد علیه الف صلوات

داد ما را خبر بموجب آن — واجب آید ز ما بآن ایمان

این بود محصل سخن بی قیل — شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خورده بین باشد — پیش او این سخن یقین باشد

کآسمان و زمین و هرچه درو — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

نیست آنرا ز صانعی چاره — که بود فیض بخش همواره

خانه بی صنع خانه ساز که دید — خامه بی دست خامه زن که شنید

هرچه آورد سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی

نه عرض ذات او و نی جوهر — هرچه بینی خیال از آن برتر

همه محتاج او نشیب و فراز — واو مبرا ز افتقار و نیاز

اول او بود و کاینات نبود — یافت زو جمله کاینات وجود

آخر او ماند و نماند کس — کنه او را جز او نداند کس

از همه در صفات و ذات جدا — لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحدست او بذات خویش احد — وحدتی برتر از شمار و عدد

هر کرا وحدتش شود مشهود — از عدد فارغ است و از معدود

ساحت عزتش بود زان پاک — که کند کس توهم اشراک

ره بامکان نیافت همتایش — تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین قانون

در فیض وجود بسته شدی — تار و پود بقا گسسته شدی

همه عالم شدی عدم با هم — بلکه بیرون نیامدی ز عدم

داند آن کش ز عقل باشد بهر — که دو شه را چو جا شود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد — رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست — بنعوت جلال معروفست

باشد اسماء او چنان بسیار — که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گرچه هست صد کم یک — هست نسبت بآن جناب اندک

ورچه باشد هزار و یک مشهور — نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری از شین — همه ذرات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد — که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس و تن است — بلکه او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده ایست پاینده — زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور — علمی از سبق جهل و فکرت دور

متعلق همه بجمله کلیات — متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در مکن و مکان — که نه علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابانها — عدد برگ ها به بستان ها

همه نزدیک او بود ظاهر — همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست — خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا — نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر — ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست — مبتنی بر کمال حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری — نگسلد بی مشیتش ماری

فی المثل گر جهانیان خواهند — نکه سر موی از جهان کاهند

گر نباشد چنان ارادت او — نتوان کاستن سر یک مو

ور همه در مقام آن آیند — که بران ذره بیفزایند

ندهد بی ارادت او سود — نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل — مر مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت — کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید — رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر — هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او — نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک — بیند ار روشن است یا تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم — داند و بیند او نه بیش نه کم
وز سوال و طلب هر آنچه رود — بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

و آخرین وصف کان کلام بود — نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی — تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف — با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان — بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله

حادثات جهان چه شر و چه خیر — همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو — یک بیک هست آفریدهٔ او

نیک و بد گرچه مقتضای قضاست / آن خلاف رضا و آن برضاست

هرچه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضل است سوی او منسوب / ظلم باشد ز فضل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمده بعیان / صنف اول صف ملایکه دان

بندگانند جمله فرمان بر / ناکشیده بکفر و عصیان سر

متصف نه بمادگی و نری / وز زناشوهری همیشه بری

همه از وصمت عناد مصون / مستقر در مقام لا یعصون

بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نیندازند / با خود و غیر خود نپردازند

قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف در آن صباح و رواح

کرده هر یک بموجب تقدیر / در هیاکل تصرف و تدبیر

گردش آسمان از ایشان است / جنبش جسم و جان از ایشان است

نفتد قطرهٔ نم باران / ز ابر بر شهر و دشت و کهساران

که نه با آن فرشته آید / کش بآنجا برد که می باید

ندمد برگ تازهٔ از شاخ / در چمنها و بیشه های فراخ

که نه جمع

که نه جمع فرشته را بمثل — باشد اندر وجود او مدخل

از ملایک چهار مشهورند — که باسمای خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریل است — نفخ در صور از سرافیل است

کافل رزقهاست میکائیل — قابض روحهاست عزرائیل

چار دیگر موکل بشرند — که نویسندگان خیر و شرند

دو بروزند با وی و دو بشام — بر یمین و یسار کرده مقام

کاتب الخیر آن یکی ز یمین — شر و عصیان رقم زند دومین

می توانند پیش چشم بشر — که نمایند خویش را بصور

خاصه در چشم هادیان سبل — از اولوالعزم و انبیا و رسل

اشارت الی انبیاء الایمان بالانبیاء علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حقند — برده از کل ما خلق سبق اند

بر سوای خود از بنی آدم — فضل دارند بر ملائکه هم

نفس و شیطان بقصد جرم و گناه — نتواند زدن بر ایشان راه

ور بفرض محال یا نادر — از یکی زلتی شود صادر

پیش ارباب شرع و دین آنهم — مشتمل بر مصالح است و حکم

آدم آندم که خورد گندم را — تخم میکاشت نسل مردم را

دانهٔ را که خورد از آن شجره — شد وجود من و تواش ثمره

هست بر مقتضای فضل ازل | بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست | که ز حق سوی ما رسول و نبی است
آن فضایل که انبیا را بود | وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم | همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را حجتی دادند | جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس | غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارة الی خاتمته صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیاء والرسل است | دیگران همچو جزو او جو کل است
از پی او رسول دیگر نیست | بعد از و هیچ کس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول | کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد | تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند | همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست | هر شریعت که غیر اوست مباست
گرفته حکم شرع آن سرور | متفق با شریعت دیگر
نیست آن از متابعت اصلا | جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد بیدار حق شب بطحا — بتن او را بمسجد اقصا

کرد از آنجا مقر به پشت براق — متوجه بقطع سبع طباق

بر سموات یک بیک بگذشت — با همه انبیا ملاقی گشت

دید هنگام عرض جلد حمیم — هر که بود اندران دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی — ماند در سدره جبرئیل از وی

رفت از آنجا بباری رفرف — بمقامی ز بیشتر اشرف

بلکه جایی که جا نبود آنجا — محرمی جز خدا نبود آنجا

دید تنها بدید آنچه بدید — وانچه بود از شنیدنی بشنید

روی از آنجا بجای خویش آورد — خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت معجزات انبیا علیهم السلام

خارق عادت از نبی و ولی — هست بر فضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم — هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف امام — ورنه آمد کرامت او را نام

از ولی خارقی که مسموع است — معجز آن نبی متبوع است

معجزاتی که انبیا را هست بود — مثل آنها رسول ما را بود

ای بسا معجزه که او را هست — که نداد است اینها را دست

اشارت بکتاب های خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار — گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چارست در خبر مذکور — لیکن آنرا مدان دران محصور
هر کتابی که کرده حق انزال — باش مومن بآن علی الاجمال
همچو توریت آن کتاب کریم — بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کاید ست فرود — بر مسیح و زبور با داود
جامع این چهار قرآنست — که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ او بود معجز — ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام — سحر دارند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر — یکسر از مثل سوره اقصر

اشارت بآنکه کتاب خدای قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست — از صفات کلام بنده جداست
ممکن از حق گران چو معتزلی — لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث — می شود نیست چون دوان لابث
باشد آن هش عقل خرده شناس — هر کلام قدیم را جو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت هست و اصحاب او صلی الله و سلم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم

اولیایی کز امت اویند — پی رو شرع و سنت اویند

رهبران ره هدی باشند — بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب — کز همه بهترند در هر باب

وز میان همه نبوده حقیق — بخلافت کسی به از صدیق

وز پی او نبود از آن احرار — کس چو فاروق لایق آن کار

بعد فاروق جز بذی النورین — کار ملت نیافت زینت و زین

بود بعد از همه بعلم و وفا — اسد الله خاتم الخلفا

جز بآل کرام و صحب عظام — سلک دین نبی نیافت نظام

نامشان جز باحترام مبر — جز بتعظیم سویشان منگر

همه را اعتقاد نیکو کن — دل ز انکارشان بیکسو کن

هر خصومت که بودشان باهم — بتعصب مزن در انجا دم

بر کس انگشت اعتراض منه — دین خود رایگان ز دست مده

حکم آن قصه با خدای گذار — بندگی کن ترا بحکم چه کار

وان خلافی که داشت با حیدر — در خلافت صحابهٔ دیگر

حق در آنجا بدست حیدر بود — جنگ با او خطا و منکر بود

آن خلاف از مخالفان مپسند — لیکن از طعن و لعن لب بربند

گر کسی خدای لعنت کرد — نیست لعن من و تو اش در خرد
ور باحسان و فضل شد ممتاز — لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که ز اهل شد قبله بر تو پدید — که بآورده نبی گرویدید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل — بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را ز سرزنش تکفیر — مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور تو بینی کسی ز اهل صلاح — که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یک سوی — با وامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها — سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار — ایمن از روز آخرش مسه مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا — شد مبشر بجنة الماوا
گرچه ده کس بود بآن مشهور — اندر آن ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت — نیم بشارت رسیدشان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل — دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال — امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست — زان همه دین که بود دین تو چیست

گر بگوید

گر بگوید جوابشان بصواب — برهد از غم عذاب و عقاب

فتحت قبر او بفرمایند — روزنی در بهشت بگشایند

گردد او را عیان چو صبح و چو شام — که کجا دارد از بهشت مقام

ور نگوید جوابشان در خور — همچنین گرز آیدش بر سر

ناله اش بوقت گرز خوری — بشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند — همه از خواب و خور نفور شوند

تنگی گورش آنچنان فشرد — که دو پهلوی او ز هم بگذرد

همه از خواب و خور نفور شوند

بگشایند روزنی ز سقر — تا در آن بنگرد بشام و سحر

جای خود را بیند از دوزخ — آوخ از خالقی چنین آوخ

اشارت بحشر

چون شود نوبت جهان آخر — وز قیامت نشانها ظاهر

نشنود یافت هیچکس بجهان — کالله الله بر آیدش بزبان

مر سرافیل را دهد دستور — حق تعالی که در دمد در صور

زان دمیدن خلایق عالم — همه میرند چون چراغ از دم

عمرها زیر گنبد دوار — نبود از حبس آدمی و دیار

بار دیگر ز حق شود مامور — که کند نفخ صور صاحب صور

ور دمد در قوالب و ابدان — بیکی دم زدن هزاران جان

گرچه امدان بود پراکنده | همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بنطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر | چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران | نامهای عمل کنند پران
سعد را دهند بهر شرف | نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت | از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن | تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کش افزود کفهٔ حسنات | شادزی کو که شد ز اهل نجات
وان کش افزود پلهٔ عصیان | خون گری کو که ماند در حیران

اشارت بوضع میزان

چون ز میزان دو وضع او بینند | بر جهنم پلی عجب بینند
پلی آن سان که از قدم تا فرق | غابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم | عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر | بر سر پل کنند شان حاضر
هر که کافر بود چو بیند پای | قعر دوزخ شود مراد را جای
مومنان را رسد ز حق تاید | لیک بر قدر قوت توحید

هر کرا بر طریقت نبوی | خود نبود است غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز | بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان | یا چو چیز دگر فزونتر ازان
وانکه ضعفی بود در ایمانش | نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ | باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار | گرچه پیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات | که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور | بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب | طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال | رنج بینند هزار سال و منال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة

هر که افتد بدوزخ از کفار | جاودان جای او بود در نار
ور بود مومن فتاده ز راه | سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا | برهانند زان جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید | ارحم الراحمین ببخشاید

چون ز دوزخ کنند خلق گذر — پشت و شوئی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند — سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات

درجات بهشت باشد هشت — که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل — دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد — هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار — برتر از جمله نعمت دیدار
که تو بینند خدای را ببصر — چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل و نعم — و به انتهی الکلام تم

گفتار در ختم دفتر اول از سلسلة الذهب

چون شد این اعتقاد نامه درست — باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشقست — حاصل روزگار من عشقست
سر رشته کشیده بود بعشق — دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز — تا بحشرم مهار بینی باد
هرگز آن رشته را خلل مرساد — سخن عاشقی کنم آغاز
آن نه رشته سلاسل ذهب است — نام رشته بران نه از ادب است
بهر شیران بود سلاسل زر — هر که شیرست ازان نه پیچد سر

این مسلسل سخن که میخوانی — هم از آن سلسله است تا دانی

تا بجوشد ز سینه عشق سخن — نتوان داد شرح عشق کهن

می زند جوش عشقم از سینه — تا دهم شرح عشق دیرینه

لیک هم ملال بی ذوقی — که ندارد شرح آن شوقی

می کنند راه شرح دیبان — می نهد مهر خامشی بدهان

پس همان به که لب فرو بندم — بیش ازین گفت و گوی نپسندم

گر مدد کار من شود توفیق — که کنم درس عشق را تحقیق

بهر آن دفتری زنو سازم — داستان دگر بپردازم

در بماند جواد عمر از سیر

ختم الله ولی بما هو خیر
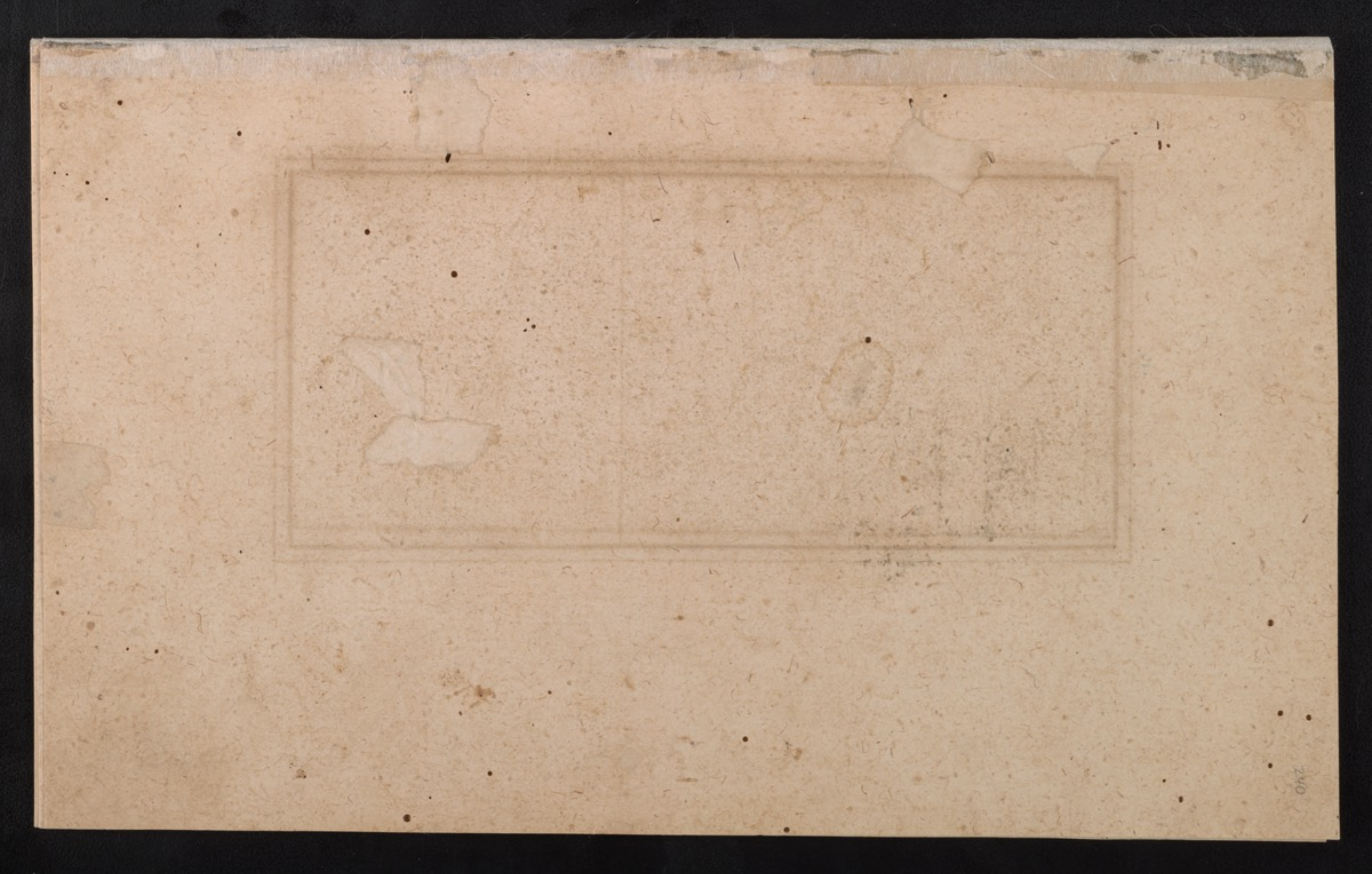
م